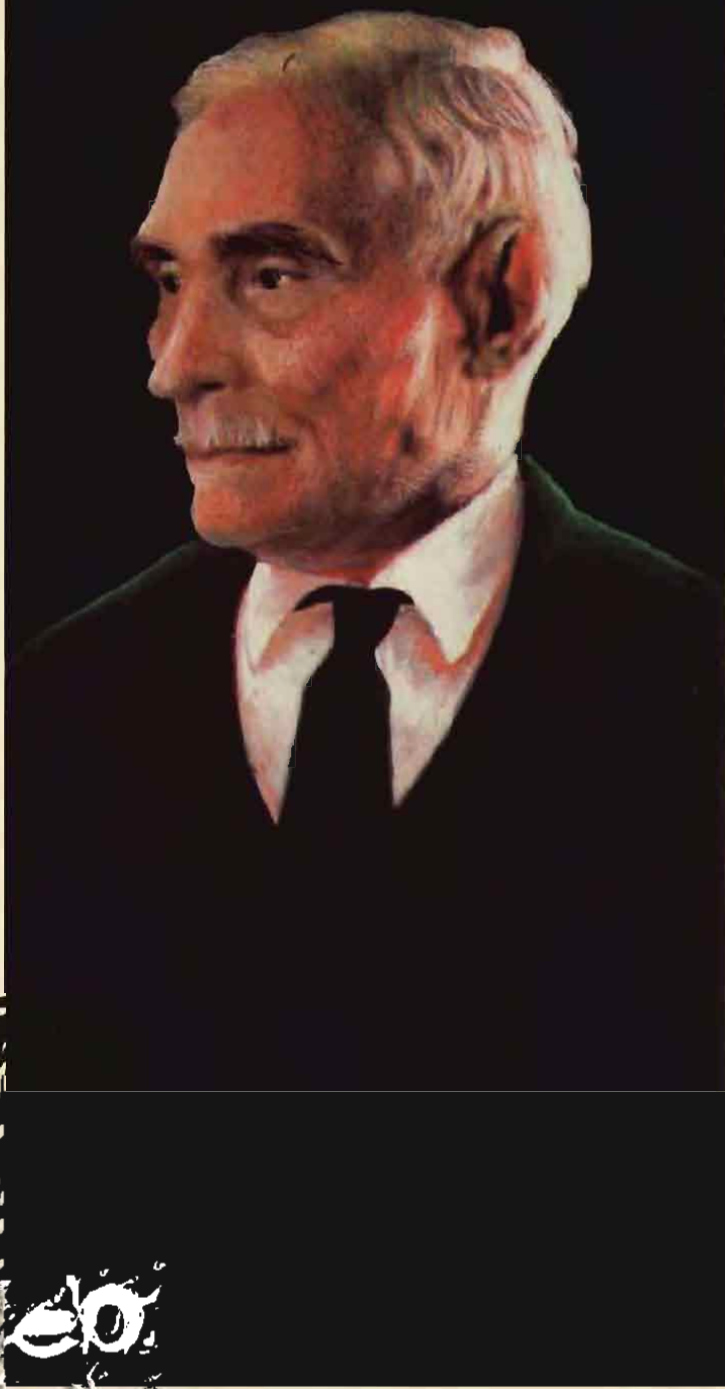


# باغچه بان



مرکز جمع نسخه چاپی

محمد رضا یوسفی

---

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

---



وزارت آموزش و پرورش  
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی  
دفتر انتشارات کمک آموزشی  
تهران - ۱۳۸۰

---

# باغچه بان

---

محمد رضا یوسفی

---

برای گروه سنی «د» و «ه»

---



یوسفی، محمدرضا، ۱۳۳۲ -

باغچه بان/محمدرضا یوسفی. - تهران: سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی. دفتر انتشارات کمک آموزشی، ۱۳۸۰.

۱۰۶ ص. - : مصور، عکس. - (کتاب رشد. چهره های درخشان)

۳۰۰۰ ریال: ISBN 964-5667-61-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

گروه سنی د، د+ و ه+.

کتابنامه: ص ۱۰۶.

۱. باغچه بان، چیار، ۱۲۶۲-۱۳۴۵ -- سرگذشتنامه -- ادبیات نوجوانان. الف. سازمان

پژوهش و برنامه ریزی آموزشی. دفتر انتشارات کمک آموزشی. ب. عنوان.

[ج] ۳۰۵/۹۰۸۱۶۲

HV ۲۸۵۵/۲

م ۷۹-۲۳۴۹۲

کتابخانه ملی ایران

# باغچه بان

محمد رضا یوسفی

زیر نظر شورای کارشناسی

مدیر هنری: کاظم طلائی

چهره پرداز جلد: عادل رستم پور

ویراستار: ناهید پژم

ناظر آماده سازی: سیدکمال شهابلو

ناظر چاپ: رضا جوادزاده، حمیدرضا عرب

چاپ اول: ۱۳۸۰

تعداد: ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپ: شرکت افست (سهامی عام)



نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۳۳۳۱

تلفن و دورنویس: ۸۳۰۱۴۷۸

حق چاپ برای دفتر انتشارات کمک آموزشی محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۶۶۷-۶۱-۵

ISBN: 964-5667-61-5

# فهرست



۷

سال شمار زندگی

۹

زندگی نامه

۹۳

مجموعه آثار

۹۵

توضیح اعلام

۱۰۴

عکس

۱۰۶

منابع

---



## سال شمار\* زندگی

---

۱۲۶۴ : تولد در ایروان

۱۲۸۳ : جنگ بین ترک‌ها و ارمنی‌ها ؛ به زندان افتادن باغچه بان و انتشار مجله فکاهی در زندان .

۱۲۹۸ : مهاجرت به «مروند» ، همزمان با جنگ جهانی اول .

۱۳۰۲ : تأسیس نخستین کودکانستان ایران (باغچه اطفال) در تبریز .

۱۳۰۳ : نشر «مجله زبان» برای آگاهی معلمان .

۱۳۰۶ : انحلال «باغچه اطفال» توسط «دکتر محسنی»

۱۳۰۶ : تأسیس یک کودکانستان در شیراز توسط «آقای میرزاخان» و مهاجرت باغچه بان به شیراز .

۱۳۱۲ : تأسیس اولین مدرسه شبانه روزی به منظور تعلیم کرو لال‌ها در تهران .

۱۳۱۳ : اختراع دستگاهی به نام «تفلون گنگ»

۱۳۴۵ : وفات .

---

\* سال شمار مطابق با سال هجری شمسی است .



در سه کنج کارگاه، مجسمه پیرمردی به رنگ برف و از جنس مرمر بود. پیرمرد موهای سفید و پیشانی بلند داشت. چشمانش آن دور دورها را جست و جو می کرد. رازی در نگاه او پنهان بود. در چهره پیرمرد مهربانی خاصی موج می زد؛ گویی خورشید به دریا نگاه کند و به دشت های پوشیده از علف، سبزی ببخشد. نشانه هایی از دشواری های روزگار همچون چین و چروکی که به صخره ها و سینه کوهستان دیده شود، بر پیشانی او نقش بسته بود. بر چهره اش تبسمی همچون نسیم که بر گندمزار بوزد، پیدا بود. گویا به همه آنان که به او می نگریستند، می گفت: «زندگی را دوست داشته باشید!»

آن سرو چهره و گردن کوهوار بر پایه ای استوار بود. چنان به نظر می آمد که مجسمه از دل سنگ سردرآورده است. دو بال عقاب بر پشت او بود که عظمتش را بیش تر می کرد.



روی پایه، بسیار کوچک ولی خوانا نوشته شده بود:  
«باببرفی، جبار باغچه بان»

حسین، پسری که روبه روی مجسمه ایستاده بود، لحظه‌ای برگشت، به مادرش استاد گل مجسمه ساز نگاه کرد. انگار به دنبال شباهتی بین مجسمه و مادرش بود. استاد گل در گوشه دیگر کارگاه مشغول تراشیدن مجسمه دیگری بود. حسین همان طور گیج و سرگردان، گاه به مجسمه و گاه به استاد گل نگاه می کرد. دوید. چند ضربه بر دست استاد گل زد. او سرش را بلند کرد. حسین به چشمان او خیره شد و گفت: «استاد ماما گل! آخرش مجسمه بابابرفی را ساختی؟ امروز تمام شد؟»

استاد گل لبخند مهربانی زد و گفت: «امیدوارم تو هم به آرزوهای دلت برسی. من، سال‌ها مجسمه سازی کردم تا امروز چنین مجسمه‌ای را ساختم. فقط به خاطر بابابرفی مجسمه سازی را یاد گرفتم.»

حسین که غرق شادی و حیرت بود، گفت: «راستی؟ برای این که مجسمه بابابرفی را بسازی؟»

چشمان استاد گل از اشک برق زد و گفت: «سال‌های سال، تصویر و عکس بابابرفی در ذهن من بود. دلم می خواست او را صبح و عصر و شب ببینم. برای همین آن تصویری را که در ذهن داشتم، به شکل این مجسمه ساختم. حالا شبیه بابابرفی شده است؟ همان بابابرفی که وقتی کوچولو بودی، بارها و بارها قصه اش را برایت تعریف کردم، ها؟»

حسین به فکر فرو رفت و گفت: «همان بابابرفی که از همه رازهای عالم باخبر است! او باید به همین شکل مثل یک عقاب، مهربان و مغرور و پیر باشد!»

استاد گل برخاست. خیلی خسته بود. گردوغبار لباسش را تکاند و از کارگاه بیرون رفت. حسین عادت مادرش را می دانست. این طور وقت ها نباید با او زیاد جر و بحث می کرد. رفتن او را تماشا کرد و روی مبل گنده کارگاه که شبیه یک خرس بود، افتاد.

هوای کارگاه کمی سرد بود. حسین به مجسمه خیره مانده بود و به همه خاطرهای عجیب و غریبی که استاد گل از بابابرفی تعریف کرده بود، فکر می کرد. نگاه عمیق و کنجکاوی به مجسمه داشت. انگار برای نخستین بار بابابرفی را از نزدیک می دید. از زمانی که حسین یک بچه کوچولو بود، استاد گل قصه ها، نمایشنامه ها و زندگی بابابرفی را برای او تعریف کرده بود. چه قدر دلش می خواست که یک روز بابابرفی را با چشم های خودش ببیند. مجسمه بابابرفی به همان مهربانی و خوبی بود که استاد گل بارها و بارها از او تعریف کرده بود.

حسین نفهمید که خواب است یا بیدار. از جایش بلند شد. به طرف مجسمه رفت و گفت: «آی بابابرفی! آی بابابزرگ! آی بابابرفی باغچه بان! آی کسی که همه شاگردهایت را گل صدا می کردی و برای همین، همه به مادر من استاد گل می گویند! آی بابابرفی! من هم بابا ندارم.

همان طور که بابای مادرم بودی، بابای من هم می شوی؟»  
حسین گریه می کرد. پیشانی اش را روی پایه مجسمه  
گذاشته بود و همین طور یکریز حرف می زد و برای مجسمه  
درددل می کرد. از روزگار خودش می گفت و می پرسید که  
چرا از پدر و مادر و خویشان استاد گل هیچ نشانه ای نیست؟  
چرا او از گذشته اش حرفی نمی زند؟

مجسمه پیرمرد با صدایی مهربانتر از همه صداها، که  
انگار صدای فرشته ها بود؛ در گوش حسین پیچید گفت:  
«حسین گل! حسین عزیز! چرا گریه می کنی؟ پدر من هم  
وقتی به سن و سال تو بود، بابا نداشت. زندگی خیلی ها  
این طوری بوده. این که گریه ندارد. حالا بخند! بخند! بخند  
حسین گل من! بخند حسین گل بابابرفی!»

حسین خندید و دست هایش را به گردن مجسمه حلقه  
کرد و گفت: «قربان بابایی مثل تو بروم.»

گونه های مجسمه را بوسید و گفت: «بابابرفی! از  
گذشته های مامان گل، از دوران کودکی او، از پدرش، از  
مادرش، از قوم و خویش هایش برای من حرف بزن! خودش  
یک کلمه هم بر زبان نمی آورد. مگر می شود کسی این طور  
با گذشته اش قهر باشد؟»

یکباره، مهربانی و لبخند از چهره بابابرفی محو شد و  
مثل آن که آسمان آبی و آفتابی یکدفعه تیره و ابری شود،  
گفت: «گذشته مامان گل تو مانند یک راز است. شاید او  
نمی خواهد کسی به آن راز نزدیک شود. تو هم اگر او را

دوست داری، از گذشته اش چیزی نپرس . اگر مرانیز دوست داری و می خواهی با من درد دل کنی ، هرگز از آن راز حرفی نزن . هرگز! اگر یک کلمه از گل حرف بزنی و بخواهی دنیای پر از رمز و راز او را بشکنی ، دیگر هرگز کلمه ای از من نخواهی شنید . از من درباره همه چیز سؤال کن ؛ اما از گل و زندگی او حتی یک کلمه هم نپرس!

رنگ چهره حسین سفید شد . ترس و دلهره ای ناشناخته بردل او غالب گشت و گفت : «باببرفی ، پس ، از روزگار و گذشته خودت برایم تعریف کن . مامان گل خیلی چیزها برایم تعریف می کند ، اما همه را با آه و ناله می گوید . باببرفی ، خودت حرف بزنی!»

حسین احساس کرد که در طلسم یک راز جادویی و عجیب و غریب اسیر شده است . هیچ کس نبود تا از گذشته استاد گل پرده بردارد و به حسین بگوید که چرا استاد گل ، پدر ، مادر ، خواهر ، برادر و در واقع هیچ کسی را ندارد؟ حتی باببرفی هم حاضر نشد جوابی به حسین بدهد و گفت که اگر از گذشته استاد گل حرفی بزنی ، باببرفی هم با او همصحبت نخواهد شد . حسین در چه بن بستگی گرفتار شده بود! چرا کسی نمی خواست از کودکی استاد گل حرف بزنی؟ اما حسین مصمم بود که از همه رازها آگاه شود . با خودش گفت : «مامان گل ، باببرفی را به اندازه همه عالم دوست دارد . رازهای زندگی او را باید از دهان باببرفی شنید . او از همه چیز باخبر است . با ، باببرفی تا آن سوی دنیا می روم تا

اصل و نسب مادرم را کشف کنم. اول باید بابابرفی را خوب بشناسم.»

به بابابرفی رو کرد و گفت: «بابابرفی، از آن دوره‌های دور دور، از بچگی هایت برایم بگو. دلم می‌خواهد آن روزها را از زبان خودت بشنوم. بگو بابابرفی، شما کی بودید؟ کجا بودید؟»

بابابرفی با همان صدای نرم و آرام و مهربانش گفت: «جد من رضا از اهالی تبریز<sup>۱</sup> بود. پدرم عسکر نام داشت و در شهر ایروان<sup>۲</sup> با شغل معماری و قنادی زندگی می‌کرد. من در سال ۱۲۶۴ شمسی در شهر ایروان متولد شدم... در زمان کودکی به پنندهای توأم با خشونت و استبداد پدرم خو گرفتم و حتی به آن اعتقاد داشتم؛ زیرا می‌اندیشیدم که نیت او در آن خشونت‌ها، سعادت من است. نه فقط زجرهایی [را] که به من می‌داد، مانند بیماری که از خوردن داروی تلخ طبیب ناچار باشد، با خوشی تحمل و استقبال می‌کردم، بلکه او را مجسمه و مظهر درستی و راستی نیز می‌دانستم. حتی آشنایان او را نیز از اولیاء الله می‌شمردم. طرز تربیت مادرم، برعکس، ملایم و مهرآمیز بود و من آن را مفیدتر از روش پدرم می‌دانستم؛ زیرا در نوع تربیت و تعلیم پدرم، آزادی صفر بود... و من تا هفده سالگی در حصار چهار دیوار خانه جز روی پدر و مادر، جایی و کسی را ندیده بودم و غیر از داستان‌های رستم و سهراب<sup>۳</sup> و اسکندر<sup>۴</sup> و حسین کرده<sup>۵</sup> و نوش آفرین<sup>۶</sup> و موعظه‌های مستبدانه پدر، چیزی از



کسی نشنیده بودم .»\*

حسین ، چهار چشمی به بابابرفی خیره مانده بود و به حرف های او گوش می داد . به یاد چیزهایی که استاد گل برایش تعریف کرده بود ، افتاد و گفت : «بابابرفی ! چه طوری درس خواندی ! نمره هایت خوب بود؟»

بابابرفی به پنجره و از پنجره به آسمان ، به اعماق آسمان خیره شد . گویا در آن دور دورهای ذهن و خاطره هایش به دنبال روزهای کودکی اش می گشت . روزهایی که پیراهن یقه حسنی سفیدش را به تن می کرد و جلیقه مخمل سیاه را به روی آن می پوشید و آرام آرام ، دکمه های جلیقه را می بست . بعد ردای سرداری را می پوشید و سپس لحظه ای در آینه خودش را نگاه می کرد . کتاب و قلمدان و دوات و قلم را که مادر در یک جا قرآنی کهنه گذاشته بود ، برمی داشت و به سوی مکتبخانه راه می افتاد . با فکر به همه آن خاطره ها گفت : «پدرم به جای این که مرا به مدرسه هایی بفرستد که جدیداً احداث شده بود ، به مکتبخانه ای که در حجره تنگ و تاریکی که از نی بوریا ساخته شده بود ، فرستاد . ملای مکتب\*\* ما شخصی بود به نام شیخ علی اکبر .»

غم سنگینی در چشمان بابابرفی پیدا شد . گویا ، از خاطرات مکتب و مکتبخانه زیاد خوشحال نبود . حسین به او گفت : «شما را با چوب می زدند؟ به فلک می بستند؟»

---

\* عباراتی که ضخیم شده است ، نقل قول مستقیم از «جبار باغچه بان» می باشد . \*\* معلم مکتبخانه

مکتبدار چوب درازی داشت که تا ته کلاس می‌رسید و آن را بر سر بچه‌ها می‌زد؟ شما هم فلک شده‌ای؟»

بابابرفی به فکر فرو رفت. نشانه‌هایی از غمی کهنه در چهره‌اش نمایان شد و سپس لبخندی زد و گفت: «شاید به دلیل همان فلک بستن‌هاست که من از مکتب و مکتبخانه و تشکچه‌هایی که روی آن‌ها می‌نشستیم، خاطره‌خوشی ندارم. دلم می‌خواست به مدرسه‌هایی بروم که میز و نیمکت و معلم داشتند.»

دنیایی سؤال در ذهن حسین و رجه رجه می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت: «اصلاً چرا به ایروان و قفقاز<sup>۲</sup> رفتید؟ یعنی، چرا پدرتان از تبریز به آن جا رفت؟»

بابابرفی نفس بلندی کشید. انگار هوای کارگاه گرفته و خفه بود. حسین احساس کرد که بابابرفی دارد آب می‌شود؛ چون او در خودش مجاله شد و چشم‌هایش را تنگ کرد و به گذشته‌های دور دور فکر کرد تا حرف‌های پدر و مادرش را به یاد آورد. گفت: «بیکاری! گرسنگی! در آن سال‌ها که جنگ بود و سلسله قاجار<sup>۳</sup> نمی‌توانست مشکلات مردم را حل کند، دسته‌دسته جوان‌ها از تبریز و آذربایجان<sup>۴</sup> به سوی قفقاز می‌رفتند. آن‌ها یا در معادن و کارخانه‌ها کار می‌کردند، و یا کارگری و بنایی و کارهای دیگر انجام می‌دادند. پدر من هم یک بنا بود و همه هنرش در دست‌ها و بیلش بود... وقتی من برای همشاگردی‌های خود شرح می‌دادم که پدرم خانه‌های عالی می‌سازد و گنبد‌های مساجد را با کاشیکاری‌های



زیبا می آراید و منارهای بلند بنا می کند و از گنج، سر فرشته بالدار درست می کند و سقف ها را با آینه کاری و گچبری مزین می سازد، دهان بچه ها از حیرت باز می ماند... من فرشته های بالدار را از گچبری های پدرم شناختم. با آن ها دوست بودم و همه رازها و درد دل ها و آرزوهایم را برای آنها تعریف می کردم.

یکدفعه، استاد گل با یک بشقاب شیرینی به داخل کارگاه آمد. با صدای جیرجیر در و افتادن یک صندلی که پشت در بود، حسین از خواب پرید. به استاد گل که مانند یک فرشته خاک آلوده روبه روی او ایستاده بود، نگاه کرد. استاد گل گفت: «خواب بودی؟»

حسین جابه جا شد. به بابابرفی خیره شد. بلند شد و به طرف بابابرفی رفت. بر دو بال عقابی او که انگار می خواست پرواز کند، دست کشید و احساس کرد که هوای پرواز دارد. استاد گل یک دانه شیرینی در دهان او گذاشت و گفت: «بخور! از همان شیرینی هایی است که خیلی دوست داری...»

حسین همان طور که شیرینی را می خورد، چشم به بابابرفی داشت.



حسین و بابابرفی در آسمان پرواز می کردند. باد، موهای آن ها را در هوا تاب می داد. حسین با صدای بلند می گفت:



«بابابرفی به کجا می رویم؟»

بابابرفی به آن دورها نگاه کرد و گفت: «مگر نپرسیدی که من در کجا بزرگ شده‌ام و چه می کرده‌ام؟ آن کوه‌ها را نگاه کن! آن‌جا قفقاز است. شهر ایروان در آن سوی کوه‌هاست. من در آن‌جا به دنیا آمده‌ام. در سال ۱۹۰۵ میلادی بود که بین ترک‌ها و ارمنی‌ها جنگ و دعوا شد. تزار روسیه<sup>۱</sup> مردم را به جان هم انداخته بود. مرا گرفتند و به زندان انداختند. آن خرابه‌های زندان است که می بینی.»

حسین به روی زمین خیره شد و گفت: «برویم پایین. می‌خواهم زندان را از نزدیک ببینم.»

زندان، مانند کاروانسرای خرابی بود که فقط دیوارهای خشتی و آجری آن باقی مانده باشد. در آن دوروبر، دیگر کسی زندگی نمی‌کرد. گله‌ای کلاغ سیاه در آسمان پرواز می‌کردند که غار غار آن‌ها گوش را کرمی کرد. بابابرفی می‌گفت: «جای من با یک جوان مسلمان بیرون از بندهای زندانیان عادی در سالنی بود که کسان زندانیان در هنگام ملاقات آن‌جا جمع می‌شدند. گوشه این سالن با دو ردیف نرده آهنی به دو قسمت تقسیم شده بود. من و آن جوان در یکی از این قسمت‌ها زندانی بودیم و در بند مجاور، یک پیرمرد ارمنی که دائم انجیل می‌خواند، دوران زندان خود را می‌گذراند.»

بابابرفی کنار سکویی سنگی ایستاد. خاک‌ها را از روی سکو کنار زد. به آن خیره شد و گفت: «چه روزهایی روی

این سکو می نشستم و به فرداها فکر می کردم! ... چون جای ما خلوت بود و خود ما مورد اطمینانِ خاطرِ زندانبانان، از ما بازرسی نمی کردند. من و آن جوان مسلمان از این فرصت استفاده کردیم، به فکر انتشار یک مجله فکاهی افتادیم. همبند من کاغذ و ژلاتین\* و سایر لوازم را از بیرون تهیه و قاچاقی وارد زندان می کرد و من در مدت یک هفته، پنجاه نسخه هشت صفحه ای با دست می نوشتم و حتی مصور\*\* می کردم. همبندم آن را به خارج می برد و به فروش می رساند. عایدی ما هم بد نبود.

یکدفعه، روباهی از آن طرف زندان سردرآورد، طوری به حسین و بابابرفی نگاه کرد که انگار می گفت: «شما کی هستید؟ این جا چه کار دارید؟»

حسین کمی ترسید. بابابرفی گفت: «آی روباه خان! تو می دانی در لانه تو، چه کسانی زندگی کرده و چه رنج هایی کشیده اند؟ در این جا هر روز چند نفر از گرسنگی، بیماری، اذیت و آزار می مردند....»

بابابرفی، حسین را بر روی سکو نشانده و گفت: «من روی این سکو می نشستم و وارطان- جوان ارمنی که در زندان بود- مثل آن پیرمردی که همیشه انجیل می خواند، روی زمین می نشست و برای من از تزار، ارمنی ها، ترک ها، مسلمان ها، مسیحی ها و جنگ حرف می زد. آن وقت بود

---

\* ژلاتین: ماده ای چسبنده که برای ساختن چسب و چاپ های فوری به کار می برند. \*\* مصور: تصویردار

که فهمیدم تزار روس، ما ترک‌ها و ارمنی‌ها را به جان هم می‌اندازد و بعد ما را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند. آن‌ها می‌خواستند فقط بر ما حکومت کنند.»

چشم‌های بابابرفی پر از اشک شد و گفت: «چه روزهایی بود! چه روزهایی!»

بلند شد. لبخندی بر چهره‌اش نقش بست و گفت: «شاید این حرف درست باشد که سختی‌های روزگار آدم را می‌سازد. مثل یک دانه فیروزه که اگر فشار و سختی و تحمل آزمون‌های گوناگون در اعماق زمین نباشد و همه آزمون‌ها را از سر نگذراند، فیروزه نمی‌شود و یک تکه زغال باقی می‌ماند. حالا بلند شو! باید تو را به روستای نوراشین ببرم تا چیزهای عجیب و غریبی نشانت بدهم و حکایت‌های زیادی را برایت تعریف کنم.»

حسین به سرعت برخاست. روباه روی تپه‌ای خاکی رفته بود و چشم از بابابرفی و حسین برنمی‌داشت. حسین نفهمید چه طور شد که یکدفعه دید، بر پشت بابابرفی است و در آسمان آبی پرواز می‌کنند. به راستی که بابابرفی مانند یک عقاب بود و خستگی سرش نمی‌شد. حسین فکر می‌کرد که در روستای نوراشین نام و نشانی از پدر و مادر استاد گل پیدا می‌کند. اسم آن روستا را از دهان استاد گل هم شنیده بود.



بابابرفی در آسمان روستای نوراشین می‌چرخید.



یونجه زارها، گندمزارها، باغ‌های پر درخت، چشمه‌های پرآب و رودی که در بالای روستا مانند کمربندی آبی بود، آن قدر نوراشین را زیبا کرده بودند که حسین دلش می‌خواست همان طور در آسمان بگردند و دشت و باغ و زمین‌های پرگل و سبزه را تماشا کنند. با صدای بلند گفت: «بابابرفی، ما کجا هستیم؟ این روستای نوراشین است؟»

بابابرفی موهای سفید و بلندش را از چهره کنار زد و گفت: «نوراشین یکی از روستاهای زیبای ایروان است. در آن روزگار که من به این جا آمدم، درست همین طور سبز و آباد بود... اواخر جنگ جهانسوز جهانی اول بود. گروه گروه مردم آواره و جنگزده و گرسنه در این سبزه‌زارها سرگردان بودند. مردم جنگزده، مانند مور و ملخ همه کشتزارها را می‌خوردند... من پای راه رفتن نداشتم؛ زیرا با تمام افراد خانواده‌ام مبتلا به حصبه\* شده، مدت ۲۵ روز بی‌خبر از خود و جهان خارج پهلوی هم افتاده و با تب‌های جهنمی دست به گریبان بودیم.»

بابابرفی در کنار رودی بر زمین نشست. حسین به میان سبزه‌ها دوید و بابابرفی یکباره به درون رود رفت. آب رود خنک و لذت‌بخش بود. بابابرفی پی‌درپی از آب رود به صورتش می‌زد و مشت‌مشت می‌خورد.

انگار دلش می‌خواست همه رود را سر بکشد. به آسمان

---

\* حصبه: مرضی عفونی که به واسطه تب دائمی و سرخی سینه و پشت و شکم تشخیص داده می‌شود.

نگاه کرد و گفت: «خدایا! چه روزهایی را در این جا به سر بردم! در آن وقت، دورتا دور این رود، پر از جنگزده بود. من بیست و پنج روز بیهوش بودم. تنها کسی که پس از به هوش آمدن از ما پرستاری می کرد، ربیعه دختر شش ساله ای بود که با حال زار، خود را به صحرا می کشید و برای خوراکِ ما سبزی صحرائی می چید. تا ده روز پس از به هوش آمدن، دوا و غذای این خانواده زمین خورده منحصر به همین سبزی (غاز ایاقی) بود که ساقه آن را می جویدم و می مکیدیم.»

نام ربیعه در ذهن حسین میخکوب شد و با خودش گفت: «او که بوده؟ ربیعه. یک دختر شش ساله! آیا او با مامان گل نسبتی داشته است؟»

بابابرفی به کنار رود رفت. مستی سبزی غاز ایاقی چید. جلوی چشمان حسین گرفت و گفت: «همین ها در آن روزگار، من و خانواده ام و انسان های بسیاری را نجات دادند.»

حسین چند برگ از سبزی غاز ایاقی را به دهانش گذاشت و جوید. بابابرفی هم مشغول خوردن سبزی بود و سرگردان و نگران به دور و بر نگاه می کرد و می گفت: «ربیعه! ربیعه!» انگار ربیعه در آن نزدیکی بود که بابا برفی او را صدا می کرد. بابا برفی به طرف دشت سرسبز دوید. دختری کوچک از پشت سرو بلندی بیرون آمد و خنده کنان نگاه کرد. شاید او به بال های بابا برفی می خندید. بابا برفی دختر را در آغوش گرفت. مستی آب نبات از جیبش بیرون آورد؛ در

دست دختر ریخت و گفت: «ربیعہ! مرا می شناسی؟»  
دختر در حالی که مات و متحیر به بابا برفی نگاه می کرد،  
گفت: «غاز ایاقی خوشمزه است؟»  
یکدفعه دختر از آغوش بابا برفی بیرون آمد. او همان طور  
که در دشت سبز می دوید، فریاد می زد: «دَدَه! دَدَه! غریبه  
گلیب\*!»

بابا برفی چشم به دختر داشت که مانند کبوتری از دست  
او فرار کرده بود و می رفت. آه سوزناکی کشید و گفت: «پس  
از این که به خود آمدم، متوجه شدم که دو پای من بر اثر سرما  
از مچ به پایین سیاه شده است. پس از چند روز مرا به شتری  
بستند و به دهی بردند. انگشتان پاهایم تاول زده و آب لمبو  
شده بود. از آن ده نیز بعد از چند روز مرا به دهکده دیگری  
بردند. ولی آسمان مصیبت ما، در همه جا تاریک بود و  
کوچک ترین نور امیدی در آن دیده نمی شد. در این دهکده  
نیز نه دست ما به لقمه نانی می رسید و نه چشم ما روی  
دلسوزی را می دید. تنها تفاوت این بود که در این دهکده یک  
نفر طبیب وجود داشت.»

حسین پابه پای بابا برفی می رفت. انگار روز و شب با  
هم قاتی شده بودند و پشت سر هم نبودند. یک طور دیگری  
بود، مثل این که آدم نفهمد روز است یا شب. آن ها از این  
روستا به آن روستا می رفتند و مردم روستاها انگار از اعماق  
غارها سر دریاورند، با، بابا برفی سلام علیک می کردند و

\* دَدَه! دَدَه! غریبه گلیب: بابا! بابا! غریبه آمده!

می رفتند . حسین نمی فهمید که آن‌ها بابابرفی را می شناختند یا نه . یکی از روستایی‌ها که پیرزن بسیار سالخورده و ضعیفی بود ، جلو آمد . به بابابرفی خیره شد و گفت : «جبارخان ، مرا می شناسی ؟»

حسین به یادش آمد که اسم کوچک بابابرفی ، جبار است و پیرزن او را بخوبی شناخته بود . حسین احساس کرد که شباهتی دور ، چشمان پیرزن و استادگل را به هم نزدیک می کند . آه بلندی کشید و گفت : «خدایا ، این مادرِ مامان گل است ؟»

با تعجب به دنبال پیرزن که یکبار در میان مردم روستا گم شده بود ، می گشت . بابابرفی در خیال و رؤیاهای خودش بود و می گفت : «وقتی وارد این دهکده شدم ، تمام خانه‌ها به وسیله فراریان و آوارگان پر شده بود . تنها جایی که پیدا کردیم ، گوشه طویله‌ای خالی بود که باید آن را مسکن خود می ساختیم . در این حال ، اتفاقاً زنِ مرد کوری که سابقه‌ای با من داشت ، مرا می بیند و می شناسد و گریه کنان پیش شوهرش می دود و به او اطلاع می دهد که فلان (یعنی من) با حال زار و فلاکت بار به این دهکده آمده و چون جایی پیدا نمی شود ، می خواهند او را به طویله ببرند . شوهر بی درنگ می آید و ما را به خانه خودشان می برند و خود در طویله سکنا می کنند .»

نگاه حسین همچنان به دنبال پیرزن بود و معلوم نبود که حرف‌های بابابرفی را می شنید یا نه . بابا برفی لبخند مهربانی

روی لب‌هایش بود و می‌گفت: «سبب محبت و بزرگواری این خانواده فقیر در حق من چه بود؟ یک سال پیش از واقعه، در آن موقع که حکومت شهر ما با من بود، دستور داده بودم مقداری گندم تهیه و میان خانواده‌های مستمند توزیع کنند. روزی در خیابان می‌رفتم و با این مرد کور مصادف شدم. همان پیرزن با مرد کوری از میان روستایان بیرون آمد. حسین ترسید. دل‌نگران شد و با خودش گفت: «پیرزنی مفلوک و پدری کور. آن وقت بچه‌آنان دختری کرو لال می‌شود؟ خدایا، درست می‌بینم؟ این‌ها مادر و پدر مامان گل هستند؟»

مرد کور عصازنان جلو می‌آمد و «جبارخان! جبارخان!» می‌گفت.

بابابرفی و مرد کور، روبه‌روی هم ایستاده بودند و بابابرفی می‌گفت: «این مرد یک کارگر بود که بر اثر تصادف دو چشمش را از دست داده بود. وقتی صدای مرا شناخت، شکایت کرد که چرا به همه گندم داده، ولی به او [گندم] نداده‌ام و آیا مستحق‌تر از او کسی را می‌شناسم. ابتدا خیال کردم که بیش از جیره مقرر از من گندم می‌خواهد؛ ولی پس از این که به کارش رسیدگی کردم، دیدم که مأمور توزیع آن محله، مال فقرا را خورده و صورت نقلی به ما داده است. لذا، مجرم را تنبیه کردم و به جای یک پیت گندم که سهم او می‌شد، دستور دادم، یک گونی پر به او بدهند. اکنون این مرد حق شناس به جبران خدمتی که می‌پنداشت به او کرده‌ام،



خانه خود را در اختیار من گذاشت و خود به طویله رفت . علاوه بر آن از آش گرم و لذیذی که برای خودشان پخته بود و ما مدت‌ها حسرت یک قاشق آن را داشتیم ، برای ما آورد . « بابابرفی با مرد کور دست داد . روی همدیگر را بوسیدند و مرد کور گفت : « جبارخان ، بفرما برویم منزل ! »

اما بابابرفی از مرد کور و زنش دور شد . انگار می‌خواست از خاطره‌هایش فرار کند ؛ اما آن‌ها دست از سر او برنمی‌داشتند و به دنبال او می‌دویدند . حسین نمی‌دانست چه کند . دلش نمی‌خواست از پیرزن و مرد کور دور شود . از پی بابابرفی دوید و به او گفت : « به کجا می‌روی ؟ »

بابابرفی روی تخته سنگی نشست . چشم‌هایش را بست و گفت : « این جا برای من از جهنم بدتر بود . چه روزهای سختی را گذراندم . نمی‌دانم صبر و تحمل انسان چه قدر است ! حکم تقدیر بود که من نمیرم و سخت‌ترین روزهای زندگی را تحمل کنم ... پس از چهار روز که در آن تنور با یأس و ناامیدی گذران کردم ، اتفاقاً ، دوستی از حال و محل ما آگاه شد [ه] و خود را در این دهکده به ما رساند . پس از رسیدن ، قرار شد که ما را به شهر ایروان ببرد . ولی چون وجود زار و نحیف من قابل نقل و انتقال نبود ، مرا به ناچار به امان خدا سپردند و خانواده من به ایروان رفتند و من تنها ماندم . »

بابابرفی در کوچه‌های روستا می‌رفت و به دور و بر نگاه می‌کرد . او به دنبال خانه زن و آن مرد کور بود . حسین به پشت سرش نگاه کرد . از مردم روستا خبری نبود . آسمان پر

از ابرهای تیره و باران‌زا بود.

ناگهان، مرد کور از در خانه‌ای بیرون آمد و گفت:  
«جبارخان، بفرمایید!»

بابابرفی مقابل خانه ایستاد. به اطراف نگاه کرد و فهمید که خانه‌ی مرد کور است. مرد کور کنار رفت. حسین و بابابرفی پا به حیاط خانه گذاشتند. یک اتاق خرابه و قدیمی از خشت و گل در ته حیاط بود؛ همان جایی که بابابرفی به آن تنور خان می‌گفت. بابابرفی به طرف آن دوید. جلوی خرابه ایستاد. به گوشه‌ای اشاره کرد و گفت: «پس از آن که خانواده‌ام رفت، من ماندم و کک‌ها و پشه‌های آن تنور خان. نمی‌دانستم چه کار کنم؛ زیرا توانایی هیچ کاری را نداشتم و پولی جز مختصری که دولت هنگام بردن عائله‌ام داده بود، نداشتم. آن هم بسختی کفاف خرید نان خالی برای ده روز را می‌داد. چیزی هم برای فروختن نداشتم. لباس زیادی و چند تکه ظرف و اثاث خرده‌ای که از وسایل زندگی داشتیم، قبل از رفتن خانواده، زن صاحبخانه به فروش رسانده و برای ما نان و ماست خریده بود. بنابراین، در آن حالت بی‌تکلیفی و در انتظار آینده‌ی نامعلوم چاره‌ای نداشتم جز این که آفتاب روزها را در قعر شب‌ها پنهان کنم. تنها امیدم به یک دست لباس نيمداری که به تن داشتم و یک کلاه و یک جفت کفش و یک ساعت جیبی و یک دست رختخواب که ممکن بود در روز مبادا با فروش آن‌ها نان خالی‌ده، بیست روز را تأمین کنم.»

پیرزن از اتاق به روی ایوان آمد. روی دستش یک بقچه‌

گل‌گلی و سفید بود. از پله‌ها پایین آمد. روبه‌روی بابابرفی ایستاد و گفت: «جبار خان، برای شماست. بفرمایید!»

بابابرفی به طرف پیرزن برگشت. به دست او خیره شد و بقچه را گرفت. به یاد مادرش افتاد. همان بقچه‌ای بود که وقتی جنگ شد، مادرش چیزهای با ارزش را در آن جمع کرد و گره زد. مرد کور، عصازنان می‌آمد. بابابرفی گره بقچه را باز کرد و با تعجب، کت و کلاه و کفش و ساعت دوران جوانی اش را درون آن دید. آن‌ها را بو کرد. لحظه‌ای به گذشته سپری شده فکر کرد. بقچه را بست. آن را به دست پیرزن داد و گفت: «پیشکش شما باشد. قابل ندارد. شما را خیلی زحمت داده‌ام.»

زن به اصرار بقچه را به بابابرفی داد و رو به ایوان رفت. مرد کور، انگار سرگیجه داشت و یا از کار زنش ناراحت بود. مرتب این پا و آن پا می‌کرد و انگار می‌خواست جلو بیاید و بقچه را از بابابرفی بگیرد. حسین با خودش فکر می‌کرد و می‌گفت: «مگر این مرد چیزی می‌بیند؟»

بابابرفی بقچه را در بغل مرد کور گذاشت و به حسین گفت: «من مستحق هر احسانی بودم و در واقع از زمین و آسمان انتظار کمک داشتم؛ ولی کمک اساسی... دلم می‌خواست کسی پیدا شود و از زمین بلندم کند تا بتوانم خود، دست افتادگان را بگیرم... فریاد می‌زدم که مردم! مرا زنده کنید تا شما را زنده کنم. منظورم این بود که به آن‌ها بفهمانم که من معلم.»

بابابرفی رو به حسین ایستاد. در فکر بود و با لبخند سردی گفت: «چنان روزهایی برود و برنگردد. همه امید من به همان خرت و پرت‌ها بود. نیمه شبی از خواب برخاستم و دیدم از کت و شلوار و کلاه و کفش و ساعت خبری نیست و تنها، وجه مختصری که زیر سرم بود برایم باقی مانده است. نیمه برهنه خود را به کوچه رساندم و به سینه دیوار چسبیدم. با ناله‌ای آلوده به فریاد یا فریادی شبیه به ناله، داد زدم: آی دزد...»

بابابرفی به سرفه افتاد. بدجوری سرفه می‌کرد. صورتش سرخ شد. خم شد و روی زمین نشست. حسین به کنار او رفت. دستش را گرفت و گفت: «بروم سبزی‌غاز ایاقی برایت بیاورم بخوری؟»

پیرزن با کاسه‌ای آب آمد. آن را به بابابرفی داد و گفت: «تب داری؟ قانقاریا نگرفته باشی؟»  
حسین از کلمه قانقاریا ترسید و به بابابرفی گفت: «این زن چه می‌گوید؟»

بابابرفی کمی آب نوشید و گفت: «قانقاریا به بیماری می‌گویند که استخوان یا عضله آدم چرک و عفونت می‌کند و سیاه می‌شود. من قانقاریا گرفته بودم... از حُسن تصادف، یکی پیدا شد و با کمک و راهنمایی او، نزد دکتر «صفی زاده» که یگانه طبیب آن قصبه\* بود، رفتم. وقتی ایشان مرا دیدند و از سوابقم مطلع شدند، خصوصاً از این که من معلم بودم،



بسیار شاد شدند. در آن روزگار پر آشوب، آموزگاران، هر یک به گوشه‌ای فرار کرده و مدارس از هم پاشیده شده بود. همان‌طور که وجود یک طبیب در آن محیط مغتنم بود، من هم از نظر آموزش و تأسیس یک دبستان و گردآوری کودکان از کوچه و بازار، نعمت غیر مترقبه‌ای\* بودم. مخصوصاً که فرزندان این طبیب از تحصیل بازمانده بودند و از این جهت، سود من نخست به خود او رسید. دکتر بی‌درنگ و با نهایت علاقه به درمان پاهای من مشغول شد. چون کمک نداشت، به تنهایی و بدون داروی بیهوشی یک روز در میان، انگشتان پای مرا می‌برید و زخم‌بندی می‌کرد... داستان شب‌هایی که من در آن تنورخان متعفن سیاه با بی‌خوابی و بیماری دست به گریبان بودم و از نیش پشه و کک در عذاب، باورنکردنی است. گاهی که لحظاتی چشمم سنگین می‌شد و به خواب می‌رفتم، رؤیاهای وحشتناکی می‌دیدم که بعضی را هنوز پس از پنجاه سال به یاد دارم. شبی نزدیک‌های صبح، پس از ساعت‌ها دست و پنجه نرم کردن با کک‌ها و پشه‌ها، در حالی که به فکر فروش کفش و کلاه خود و در خیال نامزد در به در و دورافتاده خود بودم و درد انگشتان پایم که یک روز در میان، طبیب محلی یکی از آنها را می‌برید، توانم را گرفته بود، در رختخوابی که از فضله حشرات سیاه شده بود، به خواب رفتم. خواب دیدم که موش‌های گرسنه به پاهای من حمله کرده‌اند و مشغول جویدن تنظیف\*\*‌هایی هستند که

\* غیرمترقبه: غیرمنتظره \*\* تنظیف: پارچه تمیز و عاری از میکروب؛ باند

طیب به انگشتان بریده پای من بسته بود...»

پیرزن مانند عزاداری لبه ایوان نشسته بود و زارزار گریه می کرد. بابابرفی از خانه بیرون آمد. به مرد کور که انگار با عصایش روی زمین به دنبال چیزی می گشت، گفت: «مدرسه کجا بود؟ همان مدرسه ای که در آن بچه ها را درس می دادم.»

مرد کور عصایش را به طرف بالای کوچه گرفت. حسین به دنبال بابابرفی بود و به ابرهای آسمان که انگار با هم جنگ داشتند، نگاه می کرد. یکی از آن ابرها که به اندازه یک قالیچه بود، آمد و بالای سر خانه ای گلی که هنوز سر پا بود و از کله آن دود به آسمان می رفت، ایستاد. بابابرفی داخل خانه شد و اتاقی را که در آن اجاقی روشن بود، به حسین نشان داد و گفت: «همین که توانستم اندکی روی پایم بایستم، یک دبستان مختلط برای پسران و دختران به مدیریت من تأسیس شد... چهار فرزند دکتر و دو پسر و دو دختر دیگر از جمله او کین شاگردانم بودند.»

یکباره، انگار خاطره شیرینی در یاد بابابرفی پیدا شد. لبخند نمکینی در چهره او درخشید و گفت: «حکایت بامزه ای را برای تو تعریف کنم. دبستان ما مختلط پسرانه و دخترانه بود؛ اما کلاس ها از هم جدا بودند. خانم خود را که تازه با او ازدواج کرده بودم، در آن دبستان به سمت آموزگاری به کار گماشته بودم و هر شب درس هایی را که قرار بود روز بعد بدهد، به او می آموختم. ولی از آن جا که این خانم حسن

تمام خوبان را دارا بود، روزی قهر کرد و به دبستان نیامد. بچه‌ها دور مرا گرفتند و علت غیبت این شاه خوبان را از من پرسیدند. اگر راستش را می‌گفتم، خبر بسرعت منتشر می‌شد و کار به افتضاح می‌کشید. ناچار گفتم: «خانم اندکی کسالت داشت. نتوانست بیاید...» ظهر که شد، بچه‌ها برای ناهار به خانه‌هایشان رفتند و من هم برای خرید مایحتاج به بازار رفتم. پس از بازگشت به خانه، چیزی نگذشت که ناگهان دیدم بچه‌ها دسته‌دسته، بعضی تنها و بعضی با مادرهایشان و بعضی با مستخدم برای احوالپرسی وارد شدند. من که چنین پیش‌آمدی را انتظار نداشتم، پاک خود را باختم و خیس عرق شدم و زبانم به لکنت افتاد. به ناچار، توضیح دادم که کسالت خانم مختصر بوده و الحمدلله رفع شده است. امانگرانی من از این بود که نکند خانم، غافلگیر از حیاط خلوت وارد شود و جواب مناسبی ندهد. اتفاقاً همین طور هم شد. یعنی پیش از این که فرصت کنم [و] خودم را به او برسانم، از در وارد شد و بچه‌ها شادی کنان دورش را گرفتند و خدا را شکر کردند که حالش بهتر شده است. خانم، بی اطلاع از همه جا پرسید: «مگر چه شده است؟» من پیش دستی کردم و به خانم گفتم: «ببینید چه قدر بچه‌ها شما را دوست دارند. با این که گفتم کسالت شما مختصر است، برای عیادت آمده‌اند.»

اما خانم که با من قهر بود، بی آن که به من نگاه کند، به بچه‌ها گفت که کسالت او آن قدر نبود که بستری شود. از

طرز رفتار و قیافه خانم همه به حقیقت پی بردند. مخصوصاً دختر بچه‌ها....

بر سر این قضیه، در کلاس میان بچه‌ها بگو مگو راه افتاد. یکی از دختر بچه‌ها در حالی که اشک می‌ریخت و بغض گلویش را گرفته بود، پیش من آمد و شکایت کرد که فلان دختر می‌گوید که خانم معلم قهر کرده است. باری، کار من بیچاره به جایی رسید که حاضر بودم برای پوشاندن آن دروغ، صد دروغ دیگر بسازم.

بابا برفی به فکر فرو رفت. هنوز لبخند روی لبانش بود. انگار طاقت نداشت در روستای نوراشین بیش از آن بماند. در و دیوار آن جا برایش خاطره‌های تلخ و جانسوزی را بیدار می‌کرد. با صدایی بسیار ساکت و خاموش گفت: «دوباره ورق برگشت و به علت حمله آرامنه به آن دهکده، با دکتر به خاک آبا و اجدادی خود ایران فرار کردیم.»

بابا برفی برخاست. مانند یک بابا بزرگ که نوه‌اش را بر کولش می‌گیرد، حسین را بر کولش گذاشت و پرواز کرد. حسین فریاد می‌زد و می‌گفت: «بابا برفی، بابا برفی، تو یک عقاب واقعی هستی. بال بزن! بال بزن!»

آن‌ها از میان ابرها می‌گذشتند و به سوی ایران می‌آمدند....

۳

مجسمه بابا برفی بالای اتاق پذیرایی بود. حسین به خاطره‌هایی که بابا برفی برای او تعریف کرده بود، فکر



می‌کرد. استاد گل مشغول تمیز کردن مجسمه بود. حسین دوید. رخ به رخ او ایستاد و گفت: «مامان گل، چرا واسه بابابرفی دو تا بال گذاشته‌ای؟»

حسین دلش می‌خواست که استاد گل بگوید: «اگر واسه بابابرفی دو بال عقاب نمی‌گذاشتم، چه طوری او می‌توانست تو را تا آن دور دورها، تا ایروان و روستای نوراشین ببرد؟»

اما استاد گل، مانند یک استاد راستی راستی دانشگاه گفت: «بابابرفی واسه من یک اسطوره بود. یک افسانه بود و هست. قدیم قدیم‌ها، انسان‌های آن دور دورهای تاریخ، وقتی می‌خواستند یک آدمی را خیلی خیلی بزرگ و با عظمت نشان بدهند، او را به موجودات قدرتمند و باشکوه تشبیه می‌کردند. مثلاً، وقتی می‌خواستند یک زن را بسیار زیبا و خوب و نجیب و مهربان نشان دهند، او را به شکل پری‌های دریایی می‌کشیدند. یا وقتی می‌خواستند مردی را با قدرت و زور و عظمت نشان دهند، شیری در کنار او می‌گذاشتند و یا او را با نیم تنه یک شیر نقاشی می‌کردند. پره‌های عقاب هم یکی از این نشانه‌هاست. بابابرفی، مثل عقاب با غرور بود و مثل خورشید مهربان!»

استاد گل طوری حرف می‌زد که انگار، قلبش کیسه‌ای کوچک بود و او کلمه‌ها را یکی یکی، مثل یاقوت\* و زمرد\*\* از کیسه درمی‌آورد و بر سر حسین می‌پاشید. صورتش سرخ

\* و \*\* یاقوت و زمرد: دو سنگ قیمتی

می شد و با حرکات دست و سر و صورت به کلمه‌ها شکل می داد؛ همان طور که خودش دلش می خواست هر وقت با کسی حرف می زد، آن فرد به کلماتی که بر زبان می آورد، با حرکات دست و صورت به آن‌ها شکل بدهد تا او کلمات را بهتر بفهمد. لب خوانی را بسیار عالی بلد بود. اما به نظرش کلمات دارای حرکت و شکل‌های خاصی بودند. یک کلمه شبیه دایره بود. کلمه‌ای دیگر مانند مثلث بود و کلمه‌ای دیگر مثل یک برگ. او طی عمر خود یاد گرفته بود که به هر کلمه‌ای، شکلی بدهد و ذهنش دنیایی از شکل بود. با حرکات دست و صورتش آن شکل‌ها را به دیگری انتقال می داد و بر زبان می آورد.

حسین که می خواست سرنوشت بابابرفی را دنبال کند تا از آن طریق به زندگی استاد گل برسد، گفت: «مامان گل، وقتی بابابرفی از قفقاز به ایران آمد، به کجا رفت؟»

استاد گل با حسرت و آه سرش را تکان داد و گفت: «بابا برفی برایم تعریف می کرد: در سال ۱۲۹۸ شمسی کاروان‌های مفلوک و دربه‌در آوارگان بلوای جنگ بین‌المللی اول، از خانه و کاشانه خود رانده، فراری شده، سرگردان دشت و بیابان شده بودند. عروسان شوهرمرده و دامادهای زن به غارت رفته و مادران و پدران بی‌فرزند مانده و کودکان یتیم شده که هستی‌شان سوخته یا تاراج شده [بود]، مانند سیل عظیمی در دامن کوهسارها و صحراها سرازیر شده، در حال وحشت، بی‌مأوا و مأمنی به هر سو می‌گریختند. در

یک چنین هنگامی ، گروه عظیمی از آوارگان قفقاز ، مانند دود سیاه حریقِ مدهشی که بر اثر وزش باد به سرزمین های همسایه سرایت کند ، از راه جلفای تبریز وارد خاک ایران شدند . میان این سیل مردم فلک زده و لخت و گرسنه جوانی سی و چهار ساله بود که با عائلهٔ پریشان خود وارد شهر مرند<sup>۱۲</sup> شد . «

استاد گل به فکر فرو رفت . بابا برفی برای او از امپراتوری روسیه تزاری و مشروطه خواهان<sup>۱۳</sup> و شیخ محمد خیابانی<sup>۱۴</sup> تعریف های زیادی کرده بود ؛ اما همه آنها را به خاطر نداشت . آنچه به یاد داشت ، عبارت بود از دنیایی به هم ریخته و پر آشوب . از یک سو امپراتور روسیه قصد دست درازی به خاک ایران را داشت . و جنگ های قومی میان ارامنه و ترک ها راراه می انداخت . از سوی دیگر ، شیخ محمد خیابانی و یارانش بر آذربایجان حکومت می کردند و با سختی و دشواری های بسیاری دست به گریبان بودند . آن ها و مشروطه خواهان دیگر ، تازه قدرت را از دست سلسلهٔ قاجار بیرون آورده بودند . در هر گوشهٔ مملکت آشوبی برپا بود . جنگ ، گرسنگی ، بیکاری ، آوارگان جنگ و دخالت کشورهای استعمارگر مانند روس و انگلیس نمی گذاشت که مشروطه خواهان برنامه هایشان را پیاده کنند . در چنین حال و روزی ، بابا برفی و سیل آواره ها به مرند رسیدند .

استاد گل هرچه از آن روزگار می دانست و به یاد داشت برای حسین تعریف کرد و گفت : «بابا برفی و خانواده اش

قصد رفتن به تبریز را داشتند. اما مرحوم خیابانی پس از کسب تکلیف از تبریز و دریافت جواب نامساعد، از ترس آن که ورود آن عده، با آن حالت رقت بار موجب تحریک احساسات مردم تبریز و ناامنی شود، اجازه حرکت نداد. ناچار این تیره‌روزان دنیای ناامن انقلاب، مبهوت و سرگردان، مجبور شدند در خرابه‌های اطراف شهر مرنده یا در کوچه‌ها و خیابان‌ها برای تهیه مسکن و پیدا کردن کار و لقمه نانی ویلان\* شوند. «استاد گل از تعریف و یادآوری خاطره آن روزها که بابابرفی بارها برایش گفته بود، دردی در سینه اش احساس کرد. بغض گلویش را گرفت. حسین دوید و شربت و قرص‌های او را آورد و گفت: «ناراحت شدی؟ داروهایت را بخور! دیگر نمی‌خواهم تعریف کنی. مگر خاطره‌ها این قدر مهم هستند که تو را ناراحت کنند؟»

استاد گل قرصی به دهانش انداخت. لیوانی آب را سر کشید و گفت: «یادت هست دیروز چه قدر پکر بودی؟ یادت هست چه خاطره‌ای را برای من تعریف کردی؟ یادت هست چه قدر ناراحت شدی؟ واسه این که معلم زبان به ناحق، یک سیلی تو گوش رفیقت زده بود و تو از ناراحتی، جلو معلم درآمدی بودی که چرا بی دلیل دوستت را می‌زند؟ حق داشتی که ناراحت باشی، چون دوستت بوده! بابابرفی هم پدر، دوست، معلم، قوم و خویش و همه کس من بود. اگر به او می‌گفتند: «از جهنم گذر کن!» بهتر از آن روزگاری بود که

\* ویلان: آواره و سرگردان

پشت سر گذاشت . مگر یک انسان چه قدر می تواند سختی بکشد؟»

استاد گل برخاست . بغض مانند گره کوری در ته گلویش بود و در چشمانش اشک زلالی برق می زد . به طرف اتاقش رفت . حسین او را نگاه می کرد تا در اتاق را بست . سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد . حسین به دوروبر ، به پرده ها ، صندلی ها ، میز ، مجسمه ها نگاه کرد . روبه روی مجسمه بابابرفی نشست و گفت : «می بینی بابابرفی؟ می بینی؟ مامان گل حتی نمی تواند خاطره های شما را تا آخر برای من تعریف کند . همیشه این طور است . یک کم حرف می زند ، بغضش می گیرد و حرف ناتمام می ماند . حالا بقیه را خودت برایم تعریف کن . در مرند چه کردی و به تو چگونه گذشت؟» بابابرفی به فکر استاد گل بود . باور نمی کرد که او آن قدر حساس و مهربان باشد . دلش می خواست ، پیش او برود و دلداری اش بدهد که حسین گفت : «خواب برای مامان گل بهترین دارو است . او قرصش را که می خورد ، تا عصر براحتی می خوابد .»

بابابرفی به طرف حیاط راه افتاد . روی ایوان به گل های رنگارنگ باغچه نگاه کرد و گفت : «باید به مرند برویم . پس از روزها دوندگی و زحمت ، در مدرسه دولتی احمدیه به شغل آموزگاری با ماهی نه تومان استخدام شدم .»

حسین قاه قاه می خندید . بابابرفی در آسمان آبی پرواز می کرد و حسین هم بر پشت او بود و با چهره ای که از خنده

سرخ شده بود، می گفت: «ماهی نه تومان؟»  
 بابا برفی با چهره متبسم و مهربانش گفت: «بله. در آن  
 روزگار، دینار و شاهی و صنار و یک عباسی بود. هر  
 شاهی، پنج دینار بود و هر صنار، دو شاهی بود و هر  
 عباسی، چهار شاهی بود و هر قران، بیست شاهی بود و هر  
 یک تومان، ده قران بود. آن وقت، با یک قران می شد سی،  
 چهل عدد تخم مرغ خرید. پس نه تومان در آن روزگار جنگ  
 و انقلاب و آوارگی، برای من پول بسیار زیاد و خوبی بود!»  
 آرام آرام به آسمان شهر مرنده می رسیدند. در خیابان  
 اصلی شهر که سنگفرش بود، گاری ها، اسب، قاطر و  
 الاغ ها دیده می شدند. دسته دسته مردم آواره این جا و آن جا  
 با پارچه های سیاه و کثیف چادر زده بودند و زندگی  
 می کردند. اسب سوارهایی که تفنگ بر دوش داشتند، شتابان  
 و اسب تازان می رفتند. بابا برفی دو مرد را که روی سینه آن ها  
 قطار فشنگ بود و هر یک تفنگی در دست داشت، به حسین  
 نشان داد و گفت: «این ها مشروطه خواه و مأمورهای شیخ  
 محمد خیابانی هستند و آن جا بازار شهر است.»

مردم سوار بر گاری و درشکه و اسب و الاغ در رفت و  
 آمد بودند. کوچه ها خاکی و غبارآلود بود. بچه ها با  
 لباس های شندر\* و پندر\*\* در کوچه ها بازی می کردند. یکی  
 از آن ها کچل بود. بچه های دیگر یکدفعه کلاه او را برداشتند  
 و برای همدیگر پرتاب کردند. زنی چادری که صورتش را با

\* و \*\* شندر و پندر: فرسوده و کثیف - لباس پاره پاره



روبند پوشانده بود، با عجله از میان بچه‌ها گذشت. پسر کچل به میان گل و لای وسط کوچه افتاد. گریه می‌کرد و دو دستی بر سرش می‌زد. یک گاریچی با گاری اش که پر از خربزه و هندوانه بود، در کوچه می‌آمد. کوچه تنگ بود و عابرین بسختی از این طرف و آن طرف گاری رد می‌شدند. اسب پیر و ضعیف، زور نداشت گاری را جلو ببرد و گاریچی پی‌درپی با تازیانه بر سروصورت و تن اسب بیچاره می‌کوبید.

حسین طوری به شهر و کوچه‌ها و مردم نگاه می‌کرد که انگار دنیایی خیالی و عجیب و غریب را می‌دید. هندوانه گنده‌ای از روی گاری بر زمین افتاد و چند تکه شد. بچه‌ها تکه‌های هندوانه را برداشتند و یکی از آن‌ها، کلاه کچل را به طرف او انداخت. کچل هم پرید، تکه‌ای هندوانه را به دندانش کشید و هرهر خندید.

چه هندوانه‌های بزرگ و سبزی روی گاری بود! بابا برفی گفت: «آن‌جا مدرسه احمدیه است.»

کوچه‌ای که به مدرسه احمدیه می‌رسید، مثل یک دالان بود. بابا برفی و حسین در کوچه می‌دویدند. مردم شهر همه به بابا برفی سلام می‌دادند و او انگار که دیر به مدرسه رسیده است، سلام سلام می‌گفت و می‌رفت.

بچه‌ها با رنگ و روهای پریده و نگران، در پشت میز و نیمکت‌های شکسته و کثیف نشسته بودند. در و دیوار کلاس، گل‌مالی بود و حسین احساس کرد که پا به یک انباری می‌گذارد. بچه‌ها با چشم‌های درشت و سیاه، مانند

اشباحی که از ته چاهی در آمده باشند، به بابا برفی و حسین نگاه می‌کردند. اغلب بچه‌ها کچل بودند و کتاب و قلم و دوات نداشتند.

بابا برفی با اندوه به بچه‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خاطره‌پر ادبار\* اولین روزی، که وارد کلاس شدم، تا به امروز از یاد نبرده‌ام. هوای کلاس به اندازه‌ای تهوع‌آور بود که به محض ورود، احساس سرگیجه کردم. منظره‌سرهای کچل و بدن‌های چرک و کثیف شاگردان قابل توصیف نیست.»

بابا برفی و حسین در راهروی تاریک و خراب مدرسه قدم می‌زدند. حسین به چند سگی که در حیاط بر سر و کول یکدیگر می‌پریدند و یکدفعه به دنبال گربه‌ای دویدند، خیره بود. بابا برفی می‌گفت: «البته همان طور که بعدها برایم روشن شد، بیماری کچلی و تراخم\*\* و غیره منحصر به آن مدرسه نبود. حتی در شهرهای بزرگی مانند تبریز و شیراز<sup>۱۵</sup> وضع به همین منوال بود. یکی از کارهای روزانه من مبارزه با کچلی شاگردانم بود. چون از خود پولی نداشتم، از آشنایان اعانه\*\*\* می‌گرفتم و به مصرف دوا و درمان و تمیز کردن آن‌ها می‌رساندم. حتی صابون می‌خریدم و همراه دستوره‌های بهداشتی، برای مادران شاگردان فقیر خود می‌فرستادم که سر و لباس بچه‌هایشان را بشویند.»

\* ادبار: بدبختی؛ نگون بختی؛ درد و رنج\*\*\* تراخم: بیماری چشم که مژه‌ها را فرا می‌گیرد.\*\*\* اعانه: یاری؛ کمک؛ گرفتن پول نقد برای کمک به دیگران.



به اتاق کوچک و کم‌نوری رسیدند. بابا برفی در اتاق را باز کرد. چند دختر و پسر که به شکل زشتی موی سر آن‌ها ریخته بود، کنار هم نشسته بودند. بابا برفی می‌گفت: «برای معالجه سر و چشم اطفال از همکاری پزشکان شهر استفاده می‌کردم. یک اتاق مخصوص در مدرسه ترتیب دادم و کودکانی را که وضع بدتری داشتند، دور از سایرین در آن جا نگه می‌داشتم و معالجه می‌کردم. خودم سر بچه‌ها را با داروهای رایج آن زمان می‌شستم و می‌بستم... موی سر کچل بچه‌ها را با دست خودم می‌کندم و از نه تومان حقوقم، لااقل ماهی ده تا پانزده ریال [را] صرف خرید دوا و سلمانی و الکل و پنبه می‌کردم... از نظر درس و تعلیم نیز رفتاری داشتم؛ زیرا بعضی از بچه‌ها مداد و دفتر نداشتند. فشار به اولیای آن‌ها نیز فایده نداشت. لذا، از همان نه تومان حقوق که با آن نمی‌توانستم حتی کرسی خانه خود را گرم کنم، مداد و دفترچه شطرنجی می‌خریدم و به شاگردان می‌دادم و به آن‌ها رسم و خط و نقاشی یاد می‌دادم.»

لبخندی بر لبان بابا برفی پیدا شد و به حسین گفت: «حالا می‌بینی همان نه تومان ناقابل، چه کارها می‌کرد؟... وقتی که من آغاز به تدریس در کلاس اول کردم، ده نفر شاگرد جدید در کلاس من و ده نفر رفوزه‌های سال گذشته زیر دست معلم سابقشان بود[ند]. بیست و پنج روز طول نکشید که آن‌ها وارد کلاس من شدند و پس از دو ماه و نیم، جلسه امتحانی در کلاس که بسیار موفقیت‌آمیز بود. عده‌ای از اولیای اطفال

و روشنفکران شهر در این جلسه دعوت شدند و در آن مجلس ، مبلغ بیست و پنج تومان از جانب حاضران به پاداش زحمات من به من هدیه شد... از نخستین هفته‌ای که من در دبستان احمدیه مشغول آموزگاری شدم ، به تمام آموزگاران توصیه شد که از روش تدریس من استفاده کنند . و همچنین گزارش های مفصلی در تمجید از کار من ، به فرهنگ مرکزی آذربایجان در تبریز [نوشته شد] و بر اثر آن تقدیر نامه هایی از مرکز به نام من صادر شد و... با اجازه فرهنگ مرکز ، برای شاگردان خود لباس متحدالشکل تهیه کردم و برای یقه و کلاهشان نشان مخصوص دبستان احمدیه ساختم... نمایشنامه ای که به نام «خرخر» برای بچه ها نوشته بودم ، در حیاط دبستان اجرا کردم... آخر سال شد . چون پانزده نفر از شاگردان کلاس اول ، در اوایل اردیبهشت همان سال با معدل بسیار خوب قبول شدند و به کلاس سوم پذیرفته شدند ، سیل تقدیرنامه بود که انفرادی یا گروهی روی میز رئیس فرهنگ تبریز سرازیر شد... و به مدیر مدرسه دستور دادند که هرچه زودتر وسایل انتقال مرا به تبریز فراهم کند . اما در این موقع ، حال کسانی که با فرستادن تقدیرنامه کوشش می کردند که مرا در مرند نگه دارند و از نعمات من برخوردار شوند ، تماشایی بود... باری ، سرانجام روز فراق در رسید و اواخر اردیبهشت بود که مردم ناچار شدند ، معلم غریب خود را به سوی تبریز روانه و او را مشایعت کنند .

حسین مردم شهر را می دید که لباس های تمیز به تن

کرده و بچه‌ها نیز لباس‌های تازه‌ای به تن داشتند. همه به حیاط مدرسه آمدند. بابا برفی به طرف آن‌ها دوید. هرکس به اندازه توانش برای بابا برفی هدیه‌ای آورده بود. بچه‌ها گریه می‌کردند. بابا برفی یک یک آن‌ها را می‌بوسید و به همه توصیه می‌کرد که خوب درس بخوانند و به آن‌ها قول داد که باز به سراغشان خواهد آمد. حسین به بچه‌ها و بزرگ‌ترها خیره بود و گوش به سخنان بابا برفی داشت تا شاید از پدر و مادر استاد گل حرفی بزند و به زن‌ها و مردهایی که او را محاصره کرده بودند، اشاره کند و بگوید: «این پدر مامان گل و آن، بابای او است.» اما انگار، شخصی به نام استاد گل در ذهن و یاد بابا برفی نبود. حسین، کلافه و بی‌طاقت گفت: «کدام یک از این‌ها پدر یا مادر مامان گل هستند؟»

بابا برفی سرگرم دیده‌بوسی با مدیر و معلم‌های دبستان بود و حرف حسین را در میان شلوغی و هیاهو نشنید.

در میان اشک و لبخند بچه‌ها و بزرگ‌ترها، حسین و بابا برفی از مدرسه بیرون آمدند. حسین به پشت بابا برفی نشسته بود و آن‌ها در آسمان پرواز می‌کردند و مردم شهر برای آن‌ها دست تکان می‌دادند و هیاهو می‌کردند. بابا برفی آرام آرام گریه می‌کرد و می‌گفت: «هرگز این بچه‌ها را فراموش نمی‌کنم. هرگز! دلم می‌خواهد همه بچه‌های ایران را به دور خود جمع کنم و به همه آن‌ها درس بدهم.»

شهر مرند کوچک و کوچک‌تر می‌شد و بتدریج، دیگر دیده نمی‌شد.



بابا برفی به سوی ابری سفید رنگ می رفت و می گفت :  
«از مرند تا تبریز راه زیادی نیست . آن ابر را نگاه کن ، بالای  
شهر تبریز ایستاده است .»

ابر مانند چادری سفید و سیاه بود . حسین به کوه و  
دشت های سرسبز و زیبا نگاه می کرد . کاروانی با اسب و  
قاطر در جاده ای خاکی و کاروان رو می رفت . پشت کوه ها ،  
چند راهزن در کمین بودند تا کاروان به دره تنگ برسد . حسین  
سروصدا کرد . اهل کاروان او را نمی دیدند . اما صدایش را  
شنیدند و به خیال این که راهزن ها به آن ها نزدیک می شوند ،  
تفنگ هایشان را بیرون آوردند و راه کاروان را به پشت دره تنگ  
کج کردند . راهزن ها عصبانی بودند و به هوا ، تیر شلیک  
می کردند .

بابا برفی همان طور که به ابر نزدیک می شد ، می گفت :  
«پس از ورود به تبریز ، بلافاصله به اداره فرهنگ رفتم و خود  
را به رئیس فرهنگ معرفی کردم و ایشان در حال دستور دادند  
[و] یک خانه با باغچه زیبایی که ملک شخصی آن مرحوم  
بود ، در اختیار من گذاشتند .... از قضا ، در آن ایام به سبب  
شهادت مرحوم خیابانی وضع اداره فرهنگ متشنج بود... و  
ریاست فرهنگ عوض شد... من اهل ناله کردن نیستم . در  
اغتشاش ها و شورش های انقلاب روسیه ، زیر باران گلوله  
مانده ام . میان غارتگران محاصره شده ام و اموالم به تاراج رفته

است . با وبا و طاعون و حصبه و قحطی مواجه شده‌ام . اقوام و دوستان و خانه‌ام را از دست داده‌ام ؛ ولی هرگز ننالیده‌ام... اما وقتی برخلاف انتظار دیدم که نه حُسن سابقه خدمت مورد توجه رئیس واقع شد و نه تنگدستی و فلاکت خانواده‌ام او را بر سر رحم آورد ، حالم دگرگون شد... در آن حال از حُسن تصادف ، با میرزا غفارخان زنوزی<sup>۱۶</sup> که یک بار مرا در مرند دیده و اوصافم را شنیده بود ، ملاقات کردم... دیگر میل نداشتم در ایران بمانم و قصد داشتم [اگر] بتوانم ، به همان جایی بازگردم که از آن جا آمده بودم . اما مرحوم غفار زنوزی که مردی آزاده و بسیار با پشتکار و از گرفتاری‌های من سخت ناراحت شده بود ، باز پیش آمد و با سماجت مرا پیش تربیت<sup>۱۷</sup> - رئیس فرهنگ - برد و به هر افسونی بود ، توجه آقای تربیت را نسبت به وضع من جلب کرد . بالاخره ، حکمی برای من صادر شد و با ماهی پانزده تومان به معلمی دبستان دولتی دانش استخدام شدم... روزی که وارد دبستان شدم ، بیش تر از ده نفر شاگرد در کلاس اول وجود نداشت . این کمبود شاگرد ، دو علت داشت : یکی این که مکتب داران... مدارس دولتی را که با اصول جدید کار می کردند ، تکفیر\* و تحریم می کردند . دیگر این که مردم از شدت فقر و استیصال\*\* ، کودکان خود را با روزی یک عباسی یا سیصد دینار مزد ، به کارگاه‌های قالی بافی می فرستادند تا مدد معاشی داشته باشند . مرحوم تربیت با

---

\* تکفیر : کسی را کافر و بی دین معرفی کردن . \*\* استیصال : ناچاری

یک تدبیر ماهرانه این طلسم را شکست. اعلانی پخش کرد که: «به بچه‌های فقیری که در دبستان اسم نویسی کنند، یک دست لباس مجانی از طرف اداره فرهنگ داده خواهد شد...»

یکباره تعداد شاگردان کلاس اول به هفتاد نفر رسید.

دور تا دور شهر تبریز آفتاب بود و شهر در زیر سایه ابری نفس می کشید. در خیابانی که قسمتی سنگفرش و قسمتی آجر چیده بودند، گاری و درشکه‌ها در رفت و آمد بودند. انگار، لشکری به شهر تاخته بود و آن را ویران ساخته، به حال خود رها کرده و رفته بود.

کوچه‌ها از بارانی که شب پیش باریده بود، گل آلود بود. مردی که طبقی پر از خشکبار بر سر داشت، می آمد و داد می زد: «برگه آلو! مغزه گردو! بادام و زردآلو! بخور و بگو هوهو!»

بابا برفی و حسین که در کوچه می آمدند، با مرد روبه رو شدند و بابا برفی چند سکه به او داد و جیب های حسین را پر از خشکبار کرد. حسین پی در پی مغز گردوها را به دهانش می انداخت. می جوید و باخودش می گفت: شهر «تبریز یکی از شهرهای بزرگ ایران است. باید کس و کار مامان گل در این شهر باشند. خدایا، کدام یک از این خانه‌ها به پدر و مادر مامان گل تعلق دارد؟»

نگاه سرگردان حسین به دیوارهای گلی و خانه‌های یک طبقه و دو طبقه بود که تازه از زیر باران‌های تند پاییزی شانه خالی کرده بودند و به استقبال برف‌های سنگین زمستان



می‌رفتند. جابه‌جا دیواری فرو ریخته بود و تیرهای چوبی از سقف بعضی خانه‌های ویران شده سر در آورده بودند.

بابا برفی با فکر و خیال‌های حسین کاری نداشت. با غم و حسرتی عمیق، به انتهای کوچه خیره بود و می‌گفت: «با خرج خود یک تخته سیاه بزرگ و دو چرتکه\* دیواری، برای تعلیم حساب، که یکی از آن دو برای آموزش اعداد کسری بود، تهیه کردم. چون کتاب الفبای معمولی به درد من نمی‌خورد، آن‌ها را جمع کردم و درس‌های خود را با گچ‌های مخصوصی که خود می‌ساختم، روی تخته سیاه می‌نوشتم و یاد می‌دادم. خانواده‌های فقیر که به عشق یک دست لباس اسم بچه‌های خود را در دبستان ثبت کرده بودند، پول خرید مداد و دفتر برای آن‌ها نداشتند... از هر کسی که تازه با او آشنا شده بودم، یک قران و دو قران می‌گرفتم و برای شاگردان دفتر و مداد و قلم تهیه می‌کردم. صابون می‌خریدم و برای خانواده‌ها می‌فرستادم و اغلب، برای آموختن طرز معالجه کچلی به خانه‌ها می‌رفتم. در آن ایام، اگر بنا می‌شد بچه‌های کچل را به کلاس راه ندهند، دبستان بسته می‌شد... در آخر سال از ۷۰ طفل، ۵۸ نفر باقیمانده بودند (بقیه به عشق سیصد دینار مزد قالی بافی دبستان را ترک کرده بودند). همه امتحان دادند و به کلاس دوم رفتند.»

کوچه‌ای خلوت بود و کوچه‌ای شلوغ. حسین چهار چشمی به دور و بر نگاه می‌کرد و از تماشای مردم آن روزگار

\* چرتکه: وسیله‌ای برای حساب کردن. ماشین حساب جای آن را گرفته است.

سیر نمی شد. یکباره، مردی بلند بالا با موهای دراز و پریشان از کوچه ای بیرون آمد. او عربده می کشید و قداره ای را که به دست داشت، در هوای چرخاند. او نمی توانست روی پای خودش بایستد و تلوتلو می خورد. رنگ از چهره حسین پرید. بابا برفی دست او را گرفت و به درون یک دکان بقالی رفتند. حسین از پشت شیشه می دید که دو مرد دیگر با سر و روی خونین در کوچه پیدا شدند. آنان نیز قداره به دست داشتند و به سوی مرد اول می رفتند. پیراهن آنان پاره پاره بود و سینه و بازو و پشت آن ها خالکوبی شده بود. دیوی بر پشت یکی از آن ها خالکوبی بود و قداره کشان به ته کوچه می رفتند.

بابا برفی دست حسین را گرفت. از دکان بیرون آمدند و دویدند. مدرسه از آن جا زیاد دور نبود. بابا برفی دل نگران بچه ها بود. وقتی به مدرسه رسید، دید بچه ها مانند بره های گرگ دیده از عربده و قداره آن مردها وحشت کرده، به کوچه آمده اند. کسی نمی دانست آن قداره کش ها چه می خواستند. بابا برفی بچه ها را به درون مدرسه برد. آن ها به کلاس رفتند و با ترس و لرز سر جایشان نشستند. بابا برفی با مهربانی به بچه ها گفت: «بلند شوید و همه به صف بایستید!»

بچه ها در لباس های یکرنگ، بسیار معصوم و خواستنی بودند. به اشاره بابا برفی به راه افتادند و بابا برفی برای حسین تعریف می کرد: «باغی در نزدیک دبستان بود. ... بچه ها را به صف کردم و به باغ رفتیم. در آن جا از آن ها خواستم طبق درسی که خوانده بودند، سر حوض، دسته جمعی وضو





بگیرند و با هم نماز جماعت بخوانند. بچه‌ها وضو گرفتند و یکی از آن‌ها اذان گفت و یکی پیشنماز شد و سپس به نماز ایستادند. در آخر، یکی از شاگردان برای پدر و مادر و معلمشان دعا خواند و برای دوستان خود از خدا، هوش سرشار و حافظه قوی و توفیق، آرزو کرد و دیگران آمین گفتند و بعد با نشاط و شادابی، صف بستند و به دبستان بازگشتند.»

بچه‌ها شاد و خندان بودند. عربده‌های آن مردان قداره کش را از یاد برده بودند و با هم بازی می‌کردند. بابا برفی و حسین هم به دنبال آن‌ها بودند. بابا برفی می‌گفت: «من در این دبستان، برای اولین بار برنامه‌های ورزشی به راه انداختم. شاگردان را با دهل و طبل به گردش می‌بردم و مسابقه دو ترتیب می‌دادم. این تفریح‌ها که بچه‌ها روحاً و جسماً به آن نیاز داشتند، باعث خوشحالی فراوان آن‌ها می‌شد.»

یکدفعه، غم سنگینی بر چشمان بابا برفی سایه انداخت. به مدیر جوان مدرسه که آن دور در ایوان مدرسه ایستاده بود و با خشم به بابا برفی خیره بود، نگاه کرد و گفت: «متأسفانه فعالیت‌های من به جای این که مورد تقدیر مدیر مدرسه [واقع] شود، موجب نگرانی او شد. ترس او از آن بود که مبادا جای او را بگیرم. کم‌کم ترس و نگرانی او به حدی رسید که با پشتیبانی پدر زنش که یکی از وکلا و مرد متنفذوی\* بود، علیه من توطئه کردند و به رئیس فرهنگ گزارش دادند که

\* متنفذ: با تقرر؛ کسی که در دستگاه دولتی دارای احترام خاص باشد.

باغچه بان مرد متمرّد و خودسری است و شاگردان را به بهانه نماز به باغ می برد و از درس باز می دارد. حتی اتهام بابی گری<sup>۱۸</sup> به من زدند و گفتند از روسیه آمده و بلشویک<sup>۱۹</sup> است. خوشبختانه، رئیس فرهنگ، اروپا رفته و مرد هوشیاری بود و به آن ها جواب می دهد که: بابی هرگز نمی تواند بلشویک باشد و بلشویک، بابی نمی شود.

بابا برفی و حسین کوچه و خیابان های زیادی را گشته بودند. زن ها و مردهای بسیاری را دیده بودند؛ اما حسین هیچ نشانی از کس و کار استاد گل به دست نیاورده بود. اشک در کاسه چشمانش پر شد و گفت: «بابا برفی! شما می دانید که پدر و مادرتان کی بوده اند. اهل کجا بوده اند. چگونه زندگی کرده اند. درست است؟ همه مردم از اصل و نسب خود خبر دارند؛ حتی پرنده ها. همین کلاغ هایی که در آسمان پرواز می کنند و بره هایی که به دنبال میش ها می دوند، می دانند متعلق به کدام دسته کلاغ و از کدام گله می باشند. آن وقت من ندانم که کس و کارم چه کسانی هستند؟ مادر بزرگ و پدر بزرگم در کجا زندگی می کنند؟ این چه رازی است که مامان گل و شما آن را در سینه خود زندانی کرده اید و آن را به من نمی گوید؟»

حال اشک ها، مروارید گونه از چشمان حسین می بارید. بابا برفی به مهربانی دست او را گرفت. اشک پای چشمانش را پاک کرد و گفت: «از رازی که گل نخواسته از آن پرده بردارد و با تو سخن بگوید، من چگونه حرف بزنم و چه بگویم؟»

سال‌های سال، من با رازها و خاطره‌های شیرین گل زندگی کرده‌ام. آن رازهای میان من و گل است که او را استاد گل مجسمه‌ساز کرده و مجسمه‌مرا ساخته است تا باز با هم حرف بزنیم. مطمئن باش روزی استاد گل، خودش لب باز خواهد کرد و تو را از رازهای زندگی اش آگاه خواهد ساخت. شاید، از شنیدن روزگار و سرگذشت من خسته شده‌ای که به یاد گل افتاده‌ای، ها؟»

حسین مشتی خشکبار در دست بابا برفی ریخت و گفت: «نه، نه، نه! بخور. بخور و باز برایم تعریف کن. احساس می‌کنم که زندگی شما و مامان گل، مانند ریشه‌های یک شاخه گل به هم مربوط است. تعریف کن بابا برفی. تعریف کن!»

بابا برفی و حسین به سوی کوچه‌های جنوب شهر می‌رفتند و بابا برفی با تمام وجودش گفت: «سرانجام، کودکانی را که به نام باغچه‌اطفال تأسیس کرده بودم، تعطیل کردند و از روی ناچاری به دبستان میرزا آقا بلوری در محله مقصودیه رفتم و در آن جا اسم نویسی آغاز شد. اما چه اسم نویسی؟ حقیقتاً تماشایی بود! زیرا از طرفی اطفال محله مقصودیه، و از طرف دیگر تمام شاگردان دبستان دانش که من سال گذشته در آن بودم، برای اسم نویسی ازدحام کردند. و خلاصه این که برای نمونه، یک نفر در دبستان دانش نام نویسی نکرد. رئیس فرهنگ و بازرسان هرچه کوشیدند که شاگردان دانش در دبستان جدید نام نویسی نکنند، ممکن

نشد. مردم به اداره فرهنگ ریختند و داد و قال راه انداختند...»  
 آن‌ها به مدرسه میرزا آقا پلوری رسیدند. همان‌طور که  
 بابا برفی گفت، جلوی مدرسه غلغله بود. مأمورهای  
 شهربانی مشغول ساکت کردن مردم بودند. تا چشم بچه‌ها  
 به بابا برفی افتاد، به طرف او دویدند. آن‌ها به بابا برفی  
 التماس می‌کردند که نامشان را در مدرسه بنویسد. بابا برفی  
 نمی‌دانست چه جوابی به آن‌ها بدهد. یکی از مأمورهای  
 شهربانی به زور بابا برفی را به داخل مدرسه برد و حسین هم  
 به دنبال او رفت. مدیر مدرسه شاد و خوشحال جلو آمد.  
 دست بابا برفی را بوسید و گفت: «شما برای دبستان ما آبرو  
 خریده‌اید. بفرمایید توی دفتر. بفرمایید!»

حسین و بابا برفی به درون دفتر رفتند. صدای پدر و  
 مادرها و بچه‌ها هنوز شنیده می‌شد. چشم بابا برفی به جعبه  
 نخته نردی افتاد. آن را باز کرد و گفت: «وقتی در کلاس،  
 جغرافی درس می‌دادم به نظرم رسید که ممکن است شاگردان،  
 ساختمان اعماق دریا را نتوانند پیش خود مجسم کنند و ته  
 دریاها و اقیانوس‌ها را مانند ته استخر، صاف و هموار تصور  
 کنند. لذا این وسیله را که یک جور نقشه برجسته بود، برای  
 فهماندن وضع ناهموار ته دریا ساختم... هنگام تدریس آن را  
 با آب پر می‌کردم و عوالم\* زیر دریاها را برای شاگردان توضیح  
 می‌دادم.»

هنوز سروصدای بچه‌ها می‌آمد. بابا برفی طاقت نیاورد

\* عوالم؛ جمع عالم: دنیاها

و از دفتر بیرون رفت. رئیس شهربانی هم آمده بود. یکی از مأمورها بر بالای دیوار مدرسه رفته بود و می گفت: «قرار اجباری صادر شد که اطفال جهت غربی آن حد، ناچار باید به دبستان دانش بروند و مدرسه جدید هم نباید آن‌ها را بپذیرد...»

بابا برفی ناراحت بود. به مدیر دبستان گفت: «جناب آقای بلوری! بچه‌ها را اذیت و آزار نکنید! من به همه آن‌ها درس می‌دهم.»

سروصدای بچه‌ها می‌آمد و مأمورهای شهربانی آن‌ها را پراکنده می‌کردند. بابا برفی افسرده و غمگین گوشه‌ای نشست. پیدا بود که اگر زور و قدرتش را داشت، برمی‌خاست، به کوچه می‌رفت و جلوی مأمورهای شهربانی را می‌گرفت.

سربازی به درون دفتر آمد و گفت: «مردم به خانه‌هایشان رفتند. از فردا حکم رئیس شهربانی را اجرا کنید. غیر از آن باشد، به شهربانی احضار می‌شوید.»

بابا برفی برخاست. به حسین گفت: «برویم! از یادآوری چنین روزی قلبم درد می‌گیرد. برویم!»

آن‌ها از مدرسه بیرون آمدند. برآستی کسی جلوی مدرسه و در کوچه نبود. آن‌ها راه افتادند. بابا برفی می‌گفت: «تا پایان سال ۱۳۰۲ در دبستان بلوری خدمت کردم. اواخر سال دوم خدمت من در آن‌جا که آقای فیوضات در رأس فرهنگ آذربایجان بود و از سوابق کارهای من نیز اطلاع

داشت، روزی مرا پیش خود خواند و پرسید: «آیا درست است که در ممالک مترقی برای تربیت خردسالان سه، چهار ساله بنگاه‌هایی وجود دارد؟... و اگر چنین مؤسسه‌ای تأسیس کنند آیا من می‌توانم اداره آن را به عهده بگیرم.

به ایشان اطمینان دادم که اگر آن را تأسیس کنند، ایشان نامم\* و من شرمنده نخواهم شد... من نام باغچه‌اطفال را برای آن پیشنهاد کردم که مقبول افتاد. در ضمن پیشنهاد کردم که عنوان مربیان کودکان، «باغچه‌بان» گذاشته شود... من این نام را که برای شغل خود انتخاب کرده بودم، نام خانوادگی خویش قرار دادم و در سمت باغچه‌بانی در آن بنگاه بی سابقه، شروع به خدمت کردم.»

ناگهان، ماشین عجیب و غریبی کنار خیابان ترمز کرد. راننده آن پیاده شد و به بابا برفی گفت: «بفرمایید آقای باغچه‌بان! جناب رئیس فرهنگ فرموده‌اند که بنده با ماشین در اختیار شما باشم.»

بابا برفی تعجب کرد. هر دو سوار شدند. راننده هم پشت فرمان نشست و گاز داد. از کوچه‌های خاکی گذشتند و به خیابانی بزرگ رسیدند. گاری‌ها و درشکه‌ها حرکت تند ماشین را کند می‌کردند. در وسط خیابان، بابا برفی به راننده گفت: «متشکرم، نگه دارید!»

بابا برفی با عجله پیاده شد. نگاه او به ساختمانی بود که دیوارهایش سفید بود. حسین به دنبال او دوید. بابا برفی پا

\* نامم: پشیمان.

به درون ساختمان گذاشت و گفت: این جا باغچهٔ اطفال است. در آن زمان هیچ گونه وسایل تربیتی برای کودکان از قبیل کارهای دستی، بازی، نمایشنامه، سرود، شعر، و قصه و غیره در ایران وجود نداشت... با استفاده از قصه‌های عامیانه که از بچگی به یاد داشتم، برای بچه‌ها نمایشنامه و شعر سرودم و چیستان ساختم. برای کار نمایش، ماسک\* انواع حیوانات و حشرات را تهیه کردم... اولین مشکل کار در آن روز جواب به این سؤال بود که هدف باغچهٔ اطفال چیست؟»

صدای بچه‌های کوچولو می‌آمد. بابا برفی شاد و خندان در کلاسی را باز کرد. بچه‌ها در آن جا جمع بودند و با اسباب‌بازی‌های چوبی و پارچه‌ای بازی می‌کردند. همه به طرف بابا برفی دویدند. حسین نفهمید چه طور شد که بچه‌ها با آن قد و قامت‌های کوچولو و دوست داشتنی، پشت سر هم ایستادند و سرودی را که بابا برفی به آن‌ها یاد داده بود، با هم خواندند:

شب به سر رسید / تایید خورشید.

خروسان خواندند / شب به سر رسید.

بلبل پیش گل / رفت و نغمه خواند.

بادل خوش وزید / غنچه‌ای خندید.

مرغکی آن دم به جوجه‌هایش / داد از طلوع آفتاب، نوید.

مادر من هم / پیش من آمد.

\* ماسک: صورتک



زلفم را بویید / چشمم را بوسید .

دیده گشودم / مادر را دیدم .

دل و جان من / از شادی تپید .

خود را رساندم / در بغل او .

او مرا بوسید / در بغل کشید .

دست بابابرفی به جیش رفت . مشتی نقل و نبات از جیب بیرون آورد و بر سر بچه‌ها پاشید . آن‌ها به دنبال نقل و نبات‌ها به این طرف و آن طرف دویدند و بابابرفی از کلاس بیرون آمد . حسین هم در حالی که نباتی را در دهانش می‌مکید ، با بچه‌ها خداحافظی کرد و به دنبال بابابرفی دوید .

راننده با ماشین رفته بود . بابابرفی به ساختمان‌های تازه‌ساز که از آجر نخودی رنگ بودند ، نگاه کرد و گفت : «سخت‌ترین و پیچیده‌ترین کار برای من ، تأسیس کلاس برای کرولال‌ها بود .»

حسین به یاد مادرش استاد گل افتاد . نبات به دهانش مثل یک تکه یخ شد . به بابابرفی خیره شد و گفت : «کلاس برای کرولال‌ها؟»

شاید تا به آن لحظه حسین فکر می‌کرد استاد گل ، مادرزاد حرف زدن بلد بوده است که آن‌طور دقیق به چشم‌های بابابرفی نگاه می‌کرد .

بابابرفی در پیاده‌روی خیابان که آجرچینی شده بود ، راه افتاد و گفت : «فکر آدم‌های عجیب و غریب را همیشه آدم‌های عجیب و غریب می‌فهمند . برای همین وقتی غرض



خود را دربارهٔ افتتاح کلاس برای لال‌ها با رئیس فرهنگ در میان گذاشتم، با خونسردی به من گفت: «اگر تو چنین استعدادی در خود می‌بینی که لال‌ها را زبان‌دار کنی، بهتر است که در باغچهٔ اطفال به کودکان فارسی بیاموزی. ما به دبستان کرولال‌ها احتیاج نداریم...»

از کم لطفی رئیس، سخت متأثر شدم. بغض گلویم را فشردم. پا شدم و عذر خواستم و گفتم: «من قمارخانه باز نمی‌کنم که به اجازهٔ شما نیازمند باشم. فردا تابلو را خواهم زد و شما دستور دهید پایین بیاورند.» دیوانه وار در را به هم زدم و بیرون آمدم...

دو روز پس از آن که از دفتر رئیس بیرون آمدم، با اعلانی به مضمون زیر، کار جدید خود را آغاز کردم. «در باغچهٔ اطفال، برای [آموزش] خواندن و نوشتن و حرف زدن به بچه‌های کرولال برگزار شده است. هر طفل کرولال می‌تواند به طور مجانی، از ساعت ۴ تا ۹ بعدازظهر برای اسم‌نویسی به دفتر باغچهٔ اطفال مراجعه کند.» البته، روشن است که تأثیر چنین اعلانی در آن زمان، چه می‌توانست باشد. آن اعلان مانند بمبی منفجر شد و توجه دانشمندان و فرهنگیان تبریز را به خود جلب کرد و جنجالی به راه انداخت... عده‌ای مرا تکذیب و تمسخر کردند و عده‌ای مرا شیاد خواندند و بعضی‌ها هم به من اتهام کلاهبرداری زدند. بعضی گفتند که فلانی مرض شهرت دارد... ناگفته نماند که چیزی نمانده بود من از تصمیم خود برگردم؛ زیرا آن کار برای من هیچ سابقه

نداشت. اگر موفق نمی شدم، مجبور بودم از تبریز فرار کنم؛ زیرا دیگر آبرویی برایم نمی ماند. اما سه کودک در کلاس نام نویسی کرده بودند و راه گریزی برای من نبود.

بالای ساختمان تابلویی بود که روی آن نوشته بود: دبستان باغچه اطفال. بابابرفی با شتاب به درون دبستان رفت. حیاط پر از میز و صندلی بود. انگار، جشن عروسی برپا بود. بابابرفی و حسین به درون کلاس رفتند. سه کودک پشت میز و نیمکت ها نشسته بودند. آن ها شتابان به طرف بابابرفی آمدند. به پای او پیچیدند و او بچه ها را بغل کرد و یک یک را بوسید و به آن ها گفت: «خوش و سرحال هستید؟» بچه ها که کرولال بودند و در لب خوانی ماهر ماهر، باهم گفتند: «خیلی خوب هستیم. از خوب، خوب تر هستیم.» یکباره سرو صدا و هیاهویی از حیاط دبستان شنیده شد. حسین از پنجره به بیرون نگاه کرد و دید مردم شهر گروه گروه به حیاط دبستان می آیند؛ یک گروه رئیس و رؤسای شهربانی؛ یک گروه والی و دار و دسته اش؛ یک گروه رئیس فرهنگ و معاون های او؛ یک گروه مدیر مدرسه و معلم ها؛ یک گروه اولیای بچه ها با قوم و خویش هایشان؛ یک گروه سفیرها و خارجی ها. همین طور در یک چشم بر هم زدن، دبستان پر از آدم شد.

بابابرفی به بچه ها اشاره کرد که به پیش مهمان ها بروند. او و حسین از پشت پنجره مردم را نگاه می کردند. یک گروه بر بالای حوض وسط حیاط - که روی آن پوشیده شده بود -

ایستاده بودند و موسیقی می زدند و بابابرفی برای حسین می گفت: «پس از شش ماه، یک امتحان در باغچه اطفال برای آن سه کودک کرولال برپا شد. تمام فرهنگیان و دانشمندان تبریز و خارجی ها و اعضای سفارتخانه ها در آن جشن شرکت داشتند. در حیاط بزرگ باغچه اطفال که محل نطق مرحوم خیابانی بود، برای گذاشتن یک صندلی اضافی جانمانده بود. دیوارهای حیاط باغچه اطفال مملو از آدم شده بود. سهل است! درخت های همجوار آن نیز آدم بار آورده بود. خلاصه امتحان شروع شد و بچه ها برای مردم درس خواندند و روی تخته سیاه دیکته نوشتند... پس از امتحان، نطق\*ها آغاز شد و تقدیرها و تمجیدها بود که از زمین می جوشید و از آسمان می بارید. مردم از دست زدن و هورا کشیدن سیر نمی شدند.»

حسین دست بابابرفی را گرفت. با او از کلاس به حیاط پا گذاشت که یکباره فریاد شادی و هورای جمعیت به آسمان رفت. از هر طرف گل و نقل و سکه بود که بر سر بابابرفی می پاشیدند. صدای موسیقی گوش آسمان را کرمی کرد و بابابرفی از خوشحالی می خندید و در میان خنده اش اشک شوق از چشمانش جاری بود. از این طرف و آن طرف صدای ترقه شنیده می شد و سرباز و مأمورهای شهربانی ترق و ترق، چند تیر به هوا شلیک کردند. مردم غرق شادی و سرور بودند که حسین بر پشت بابابرفی نشست و آن ها به سوی آسمان



اوج گرفتند. مردم همچنان مشغول خنده و شادی بودند.  
بابابرفی و حسین به سوی پاره ابری می رفتند و بابابرفی  
می گفت: «من گمان می کردم که رئیس دبستان بزرگواری  
کرده و مرا بخشیده است. غافل از این که او در این مدت  
مشغول اقداماتی بود که بر اثر آن در ایام تعطیل، هم باغچه  
اطفال منحل\* و هم فکر دبستان کرولالها در جنین خفه  
شد.»

انگار یکباره صدای خنده و شادی مردم که پشت سر  
بابابرفی و حسین می آمد، قطع شد و صدای آه و ناله و گریه  
شنیده شد. حسین یک کلمه هم حرف نزد. بابابرفی آن قدر  
ناراحت و غمگین بود که چشم هایش را بسته بود و  
نمی دانست به کدام سو می رود. اما خورشید به او نزدیک و  
نزدیک تر می شد.

## ۶

در آخر سال ۱۳۰۶ که «دکتر محسنی» موجبات انحلال  
باغچه اطفال را فراهم می ساخت، زمام امور «فرهنگ فارس»  
در دست «آقای فیوضات» بود. به شنیدن خبر انحلال  
باغچه اطفال بی درنگ، زمینه تأسیس یک کودکستان را در  
شیراز فراهم کرد و مرا به شیراز خواست. من هم به قصد شیراز  
به سوی تهران راه افتادم.  
بابا برفی و حسین در خیابان های شهر تهران می گشتند.

\* منحل: تعطیل



حسین کوچه و خیابان‌های شهر را طوری می‌دید که انگار از دل انبوه گرد و غبار بیرون آمده بودند. صدای بوق بوق درشکه‌ها و جسته گریخته، ماشین‌هایی که عبور می‌کردند، حواس حسین را پریشان می‌ساخت.

سر بعضی از چهارراه‌ها، پاسبانی ایستاده بود و جلوی گاریچی و چرخچی و هر کسی را که دلش می‌خواست، می‌گرفت و از او سؤال‌هایی می‌کرد. حسین این طور احساس کرد که شهر در دست پاسبان‌هاست. آن‌ها کنار چرخ یک کدو فروش ایستادند. تماشای شهر تهران برای بابابرفی هم تازگی داشت. او درباره تهران و خیابان‌ها و تئاتر و این که در خیابان لاله زار تا صبح چراغ‌ها روشن هستند و مردم می‌روند و می‌آیند و خواب ندارند، چیزهایی شنیده بود. کدو فروش یک بشقاب کدو حلوایی جلوی حسین گذاشت. یک بشقاب هم به دست بابابرفی داد و به او گفت: «عمی! هاردان گلمیسن؟\*»

برخلاف جاهایی که قبلاً بابابرفی و حسین رفته بودند و همه بابابرفی را می‌شناختند، در تهران کسی او را نمی‌شناخت. بابابرفی احساس کرد که با کدو فروش همشهری و آشناست و گفت: «بوشهرده من غریم\*\*». کدو فروش لبخندی زد و گفت: «تو این شهر همه غریبه هستند. آن عباسعلی پاسبان را می‌بینی؟ لُرمسلک است.

\* عمی! هاردان گلمیسن: عمو! از کجا آمده‌ای؟\*\* بوشهرده من غریم: در این شهر من غریم.

آن باقالی فروش را نگاه کن! از خراسان فرار کرده و به این جا آمده است. دکان طلافروشی را ببین! مال یک اصفهانی خوشزبان است. صاحب تنها عکاسی این خیابان - که شاه هم آن جا عکس می‌گیرد - یک ارمنی آذربایجانی است که ترکی از من و تو بهتر حرف می‌زند. آن کلاه مخملی را نگاه کن! گردن کلفت لاله‌زار است. از کرمانشاه آمده است. می‌گویند صاحب آن هتل اهل روسیه است. از دست بلشویک‌ها فرار کرده است و برای خودش چه دم و دستگاهی دارد! خلاصه هرکسی از یک جایی آمده است و نوکرت هم بچه‌گود عرب‌های تهران هستم و به شغل شریف کدوفروشی مشغول؛ جناب عالی برای چه به تهران آمده‌ای؟»

بابابرفی چند سکه در بشقاب کدوفروش گذاشت و گفت: «مسافرم. دو روزی قوم و خویش‌ها را می‌بینم و به شیراز می‌روم.»

کدوفروش سکه‌ها را توی دخلش ریخت و گفت: «باز غریبی. آن جا هم ولایت تو نیست. ها؟»

بابابرفی لبخند زد و گفت: «همشهری، راستش را بگو، تو از کجا به گود عرب‌های تهران اسباب‌کشی کرده‌ای؟»

کدوفروش با حسرت سرش را تکان داد و گفت: «به خداوندی خدا، اگر این چرخ دستی به جای چهار چرخ، چهار سم داشت و مثل اسبی می‌تازید، تا خوزستان با اسب می‌رفتم. مرا جنگ این جا آورد و پابند کرد.»

مزه‌کدوی حلوایی در دهان حسین بود که همراه بابابرفی

به شهربانی رسیدند. به داخل رفتند و بابابرفی به پاسبانی گفت: «آقا، جواز بنده چه شد؟»

پاسبان کج کج به بابابرفی نگاه کرد و گفت: «باز تو آمدی غربتی؟ مگر ده بار نگفتم که مهلت جوازت گذشته است و باید برگردی ولایت خودت، ها؟»

بابابرفی بازبان خوش و نرم گفت: «جناب سرکار، بنده باید به شیراز بروم. در آن جا باید دبستان تأسیس کنم.»

پاسبان با غضب به بابابرفی خیره شد و گفت: «همه آدم‌هایی که به شکل و قیافه تو فکلی و کراواتی هستند، واسه دبستان و بیمارستان و آشغالستان به شیراز می‌روند ولی وقتی تو راه چمدان آن‌ها را تفتیش می‌کنند، کرور کرور سکه و عتیقه و آنتیک\* دوره هخامنشی و ساسانی پیدا می‌کنند. آن آنتیک‌ها را می‌برند تا از طریق دریا به آن طرف آب، کیش کنند. برو عمو، جوازی که تاریخش گذشته و باطل شده است، اگر شخص اعلیحضرت هم بیایند، تمدید نمی‌شود.»

یکدفعه بابابرفی عصبانی شد. فریاد کشید و گفت: «چه می‌گویی مرد ناحساب. من آموزگار هستم. مدارکم را نگاه کن! چرا توهین می‌کنی؟»

چند تا پاسبان دور و بر بابابرفی و حسین را گرفتند. بابابرفی همان‌طور داد و هوار می‌کرد. کیف کوچکی را از جیبش درآورد و چند مدرک دیگر را جلوی پاسبان ریخت.



از اتاق روبه‌رو، سرتیپی به مانند جلادی با سبیلی چنگیزی بیرون آمد. بابابرفی فریاد می‌زد و می‌گفت: «مگر این مملکت صاحب ندارد. این شخص به چه حق به من ناسزا می‌گوید؟»

هنوز حرف بابابرفی تمام نشده بود که سرتیپ جلو آمد و لگد محکمی به شکم بابابرفی کوبید و او نقش زمین شد. حسین به روی بابابرفی پرید. پاسبان او را به کنار انداخت. دست بابابرفی ناخواسته به جیب بغلش رفت. سرتیپ فریاد زد: «اسلحه دارد، دست‌هایش را بگیرید!»

سرتیپ فکر کرد که بابابرفی خیال دارد هفت تیر از جیبش دریاورد. پاسبان‌ها بر سر او ریختند و یکی هم حسین را سفت و محکم گرفت. جیب‌های بابابرفی را گشتند. چیزی پیدا نکردند و به دستور سرتیپ او را به گوشه‌ای انداختند. حسین به بالای سر او دوید و گفت: «بابابرفی از جواز بگذر. بلند شو برویم. جواز را می‌خواهی چه کار کنی؟»

بابابرفی خون پای لبش را پاک کرد و گفت: «بدون جواز نمی‌شود به شیراز رفت. وسط راه آدم را به جرم قاچاق و فرار و ده جور بهانه‌ی دیگر می‌گیرند و به زندان می‌اندازند.»

حسین زیر بغل بابابرفی را گرفت. او بلند شد. حسین با چشم‌های نگران‌ش به دور و بر نگاه کرد. کاسه‌ای آب می‌خواست. پاسبان‌ها مثل میرغضب بودند. حسین از شهربانی بیرون زد. دوان دوان به طرف کدوفروش که به شهربانی نگاه می‌کرد، رفت. کمی آب خواست. کدوفروش



از زیر چرخ دستی اش کاسه‌ای بیرون آورد. در حالی که آن را از سطلی پر از آب می‌کرد، گفت: «هر روز همین طور است، پاسبان‌ها پادشاهی می‌کنند.»

حسین کاسه‌آب را برای بابابرفی برد و نفهمید کدو فروش چه طوری از قضیه خبر داشت. بابابرفی را به زندان انداخته بودند. پاسبانی یقه‌حسین را گرفت و مشتی به سینه‌اش کوبید و از شهربانی به بیرون پرتابش کرد. کاسه روی زمین غلت و واغلت خورد. کدو فروش دوید و آن را از وسط خیابان برداشت.

صدای بابابرفی در گوش حسین بود که می‌گفت: «وقتی از توقیف نجات یافتم، خرج سفرم تمام شده بود. یک راننده حاضر شد بدون جواز سفر، بی‌دردسر مرا به شیراز برساند و کسر کرایه را نیز در شیراز بگیرد. همین کار را هم کرد. فقط، چهار ریالی را که به مأمورین در سر جاده داده بود، فوق‌العاده گرفت. او اوضاع کشورش را بهتر از من می‌شناخت... شهربانی هر کشوری، آینه‌راست نمای دولت آن جا است.»

گویا حسین در خواب و خیال بود. در پای مجسمه بابابرفی خوابیده بود و احساس کوفتگی داشت. گویا هنوز جای آن مشت که پاسبان به سینه‌اش زد، درد می‌کرد.

استادگل با کاسه‌ای آب به بالای سر حسین آمد. دست بر پیشانی او گذاشت و گفت: «حسین! حسین! تب داری؟» حسین به نرمی چشم‌هایش را باز کرد. استادگل



می گفت: «خواب می دیدی؟ جواز چی می خواستی؟ به کی می گفتی!، بلند شو برویم جواز را می خواهی چه کار کنی؟» حسین به کاسه خیره بود. به یاد کاسه کدو فروش افتاد و از جایش بلند شد. کاسه را به دهانش گرفت. آن را تا ته سرکشید. نفس بلندی کشید و با لبخندی به بابابرفی خیره شد. استاد گل هم به بابابرفی نگاه می کرد.



حسین مانند یک کوله پشتی بر پشت بابابرفی بود و آن‌ها از روی شهرهای بزرگ و کوچک، از روی دشت‌های سرسبز، از روی کوهستان‌ها، از بالای رودخانه‌ها می‌گذشتند و بابابرفی یک به یک شهرها را برای حسین توضیح می‌داد.

راه تهران تا شیراز بسیار دور بود. حسین با صدای بلند گفت: «بابابرفی! شما همه زندگی‌ات در سفر گذشته است. نه؟»

بابابرفی به ته آسمان خیره بود و گفت: «ناخواسته بود. من به دنبال آرزوهایم از این شهر به آن شهر سفر می‌کردم. بسیاری از آرزوها، سخت به دست می‌آیند. باید خیلی تلاش و کوشش کنی.»

با آن که راه بسیار طولانی بود، اما حسین متوجه دور و درازی راه نبود و گوش به حرف‌های بابابرفی و چشم به طبیعت زیبا داشت. باید از دنیای پر از خیال و زیبای ابرها

می گذشتند . نم نم بارانی که در آن بالای آسمان بود و تا می خواست به زمین برسد ، بخار می شد ، صورت حسین را می شست . ابرها هوس بازیگوشی داشتند . به دنبال بابابرفی و حسین می آمدند و آن ها را در دل خود گرفته ، راه را شیری رنگ و مه آلود می کردند . بابابرفی چشم هایش را بسته بود و همان طور می رفتند .

از دور ، ابتدا ستون های بلندِ تخت جمشید پیدا شد و بعد دروازه شهر بود که یک قطار ماشین های نظامی از آن می گذشتند و سپس گلدسته های مسجد شهر را حسین دید . در آن سوی مسجد خانه ای بود که بابابرفی گفت : « وقتی به شیراز رسیدیم ، آقای فیوضات اتاقی در خانه شان در اختیار ما گذاشتند و ما میهمان ایشان شدیم . این میهمانی یک ماه طول کشید . تشکیل کودکان دچار اشکال شده بود... خوشبختانه دوسه روز بعد ، طلسم شکست... و آقای فیوضات برای تأسیس کودکان از رجال و محترمین شیراز و مأموران عالی رتبه ای که از تهران آمده بودند ، دعوت [کرد] و هیأتی تشکیل داد... هیأت ، پس از تشکیل ، بی معطلی در خیابان دومیل خانه ای برای کودکان اجاره و اسباب و اثاث آن را نیز در اندک مدتی تهیه کردند . پس از یک ماه ، با عرض تشکرات صمیمانه از پذیرایی گرم آقای فیوضات و خانواده محترمشان به یکی از اتاق های این کودکان جابه جا شدیم و بعد از دو روز ، به اسم نویسی از بچه های کوچولو و شیرین شیراز آغاز کردیم . »



انگار هرچه باران در دل ابرها بود، به کوچه‌های شیراز ریخته بود. بوی خاکِ باران خورده و بوی گل‌های گوناگون در کوچه‌ها پخش بود. بابابرفی چنان در کوچه‌ها می‌دوید و هوارا بو می‌کرد که گویا سال‌ها در انتظار دیدار دوباره شهر شیراز و کوچه‌های باریک و گلی آن بود. برای حسین می‌گفت: «شیرازی‌ها به هر چیز دوست داشتنی، ماه می‌گویند. می‌گویند، شیراز صبحش دلگیر و عصرش دل‌باز است. زیرا اغلب، سحر، افق شرقی گرفته و تیره است. به همین دلیل اگر روزی آفتاب با چهره درخشان طلوع کند آن را ماه می‌گویند... برای شیرازی‌ها بیگانه وجود ندارد. هر شخص غریبی که وارد شیراز شود، شیرازی‌ها گمان می‌کنند که فرشته‌ای از آسمان برایشان برکت آورده است... از مردم این سرزمین، چنان صفا و صمیمیتی دیدم که گمان می‌کردم در آن‌جا متولد و میان مردم آن بزرگ شده‌ام.»

حسین به دنبال بابابرفی از این کوچه به آن کوچه می‌رفت و احساس می‌کرد که همه بچه کوچولوهای شهر بابابرفی را می‌شناسند. آن‌ها هم به دنبال حسین می‌دویدند. انگار بچه‌ها سال‌های سال منتظر آمدن بابابرفی بودند و تا او را دیدند، می‌آمدند تا در کلاس‌ها بنشینند و به قصه‌های او گوش دهند. بابابرفی نفس زنان جلوی در کودکان ایستاد. با احتیاط، مثل آن‌که پا به درون بهشت می‌گذاشت، به راهروی کودکان وارد شد. بچه‌ها شادی و هیاهو می‌کردند. از کوچه صدای چاقاله بادام فروشی شنیده

می شد . یکی دیگر گز می فروخت .

بابابرفی به حیاط کودکستان رفت . به سوی اتاقی که پنجره هایش آبی رنگ بود ، دوید . در آن را باز کرد و گفت :  
«من و خانم و بچه هایم در این جا زندگی می کردیم . »  
اتاق خالی خالی بود و فقط یک بادبزن دُم شکسته و یک پارچ لب شکری در گوشه ای دیده می شد . بابابرفی بر لب پنجره اتاق نشست و گفت : «یک ماه پیش تر به این جا نیامده بودیم که دزد همه چیز ما را برد و همین بادبزن دُم شکسته و پارچ لب شکری باقی ماند... ممکن است تصور شود که دزد چگونه ممکن است در یک شب ، در مدت کوتاهی تمام «اثاثُ البیتِ»\* یک خانه را به آن سهولت و سرعت به سرقت ببرد . ولی جای هیچ گونه تعجبی نیست ؛ زیرا ، اثاث البیت ما بیش از بارِ یک حمال نبود . »

لبخند گرمی بر لبان بابابرفی بود و با لذت تمام به بچه ها که در حیاط بازی می کردند و سر و صدای آن ها تا گوش آسمان می رفت ، نگاه می کرد و می گفت : «در این جا ما همه چیز را باید از صفر شروع می کردیم . حتی روش نام نویسی ما نیز ابتکاری و به شکلی بود که تا آن زمان سابقه نداشت . به این معنی که هنگام نام نویسی ، پرسشنامه ای حاوی سؤال هایی درباره اخلاق و روحیات و عادات و خلق و خوی و شغل و سلامتی کسانی که در محیط زندگی کودک بودند ، به اولیای آن ها داده می شد تا تکمیل کنند و بیاورند که

\* اثاث البیت : وسایل خانه



مبنای شناسایی طفل و نحوه رفتار با او در کودکانستان شود. «  
کودکی گریه کنان از پله‌ها بالا آمد. برگ کاغذی را به  
سینه‌اش چسبانده بود. با ترس و لرز به بابا برفی نزدیک شد.  
برگ کاغذ را به طرف او گرفت. چه لرزشی در دستش بود!  
کاغذ را به بابا برفی داد و گفت: «آقا، آقا، آقا اجازه، کاکوی  
ما این را نوشت. پرنکرد.»

بچه به پهنای صورتش اشک می ریخت. هق هق می کرد  
و می گفت: «کاکو گفت، مگر ما بشکوویک\* بوده ایم که  
از این کاغذها بنویسیم؟ ما حلبی ساز هستیم و اگر  
می خواهید، بیایم شیروانی مدرسه را حلبی کوبی کنیم!»  
بابا برفی کاغذ را از دست بچه گرفت. روی او را بوسید  
و گفت: «به کاکویت بگو دستش درد نکند. به موقع بیاید،  
شیروانی مدرسه را حلبی کوبی کند. همان بس است!»

بچه شاد و خندان رفت. بابا برفی با لبخندی به حسین  
گفت: «می بینی، کاکوی این بچه خیال کرده که ما  
می خواهیم او را سؤال و جواب کنیم و بفهمیم کی بوده و کی  
نبوده؛ در صورتی که ما می خواهیم خانواده اش را بشناسیم  
تا در مدرسه با او خوب و آگاهانه برخورد کنیم.»

بابا برفی کاغذ را پاره پاره کرد. در سطل آشغال گوشه اتاق  
ریخت و گفت: «مشکلات ما تنها چنین اتفاق‌هایی نبود.  
برای بچه‌ها چیزی نداشتیم... کودکان نیازمند قصه‌ها و  
سرودها و نمایشنامه‌ها و بازی‌ها و خلاصه فرهنگ مخصوص

\* بشکوویک: بلشویک



به خودش است؛ و در آن زمان، نه فقط کسی از وجود آن‌ها خبر نداشت، بلکه در نظر مربیان فاضل نیز این قبیل چیزها معنی نداشت و آن‌ها را ناقابل و زاید و هرزه می‌دانستند و اولیای اطفال هرگز راضی نبودند جگر گوشه‌هایشان با آن هرزه‌ها ارتباطی داشته باشند. طرز فکر مربیان نیز غیر از این نبود و این امر، مانع از جمع‌آوری و تدوین این فرهنگ کودکان می‌شد... البته، در شیراز مشکل من چیز دیگری بود و آن فهمیدن زبان محلی بچه‌ها بود. البته، مشکلی نبود که نتوان برطرف کرد... نتیجه زحمات من تألیف کتابی شد به نام «زندگی کودکان». بخش‌هایی عبارت بود از شعرها و سرودهای کودکان و چیستان‌ها. همچنین شش نمایشنامه نوشتیم به نام‌های «پیر و ترب»، «گرگ و چوپان»، «خانم خزوک»، «مجادله‌های دوپری»، «شیر باغبان»، «سنگول و منگول». سه نمایشنامه نخست در شیراز به چاپ رسید. «حسین محو تماشای بچه‌ها بود که به دور حوض کودکان می‌گشتند. حسین ابتدا خیال کرد آن‌ها مشغول بازیگوشی هستند. اما بیش‌تر که دقت کرد، دید آن‌ها مشغول نمایش بازی کردن هستند. بچه‌ها به دور حوض می‌دویدند. یکی که در نقش چوپان بود به آن‌ها در جلویش می‌دوید و جست و خیز می‌کرد، می‌گفت: «ای سگ پر کار من! رفیق هشیار من! به این گله نگهبان، تویی در این بیابان.» پسری که نقش سگ را بازی می‌کرد، پرجنب و جوش می‌گفت: «هاف هاف، هاف هاف، هاف هاف، هاف هاف!»

به دور حوض می چرخید. چوپان رو به کودک دیگر که نقش  
میش را بازی می کرد، گفت: «ای میش فربه من، بیا صدایی  
بزن! خلق تو را می خرنند. گوشت تو را می خورند. ز پشم تو  
اهالی، بافته خوب قالی!»

میش به دور و بر می رفت و مثلاً چرامی کرد و می گفت:

«بَع، بَع، بَع، بَع!...»

بچه ها همین طور بازی می کردند و بابابرفی نمایش آن ها  
را تماشا می کرد و می گفت: «هر شش نمایشنامه، بارها در  
کودکستان شیراز بازی شده است. گذشته از این ها، ساختن  
دکور متناسب با صحنه ها و تهیه لباس و ماسک حیوانات  
مهارت مخصوص لازم داشت و شخصی که بتواند از عهده  
این کارهای مختلف برآید، [این شخص] نه تنها در شیراز،  
بلکه در تهران هم پیدانمی شد. نبودن این وسایل نمی توانست  
مانع از کار من و تأسیس و نگهداری کودکستان باشد؛ زیرا  
از ده سالگی با گچبری و مجسمه سازی و قالب ریزی که از  
کارهای پدرم بود، آشنایی داشتم. علاوه بر آن، به اندازه ای  
که بتوانم شاگردانم را سرگرم کنم نقاشی نیز می دانستم.  
هنرپیشه هم بودم. حتی برای ترویج آن و تشویق مردم به  
تماشای نمایش ها زحمت کشیده و خسارت ها دیده ام. بالاتر  
از همه این ها، من طرفدار پرو پاقرص تعلیم و تربیت نوین و  
حتی مؤمن و فدایی آن بودم. نود و پنج درصد از خدمات  
فرهنگی ام به خاطر ایمان و اعتقادی است که به نفس تعلیم و  
تربیت داشته ام و فقط پنج درصد برای تأمین معاش بوده



است .»

مدرسه پر از بچه بود . نمایشنامه تمام شده بود و بچه‌ها به دور حوض حیاط و لابه‌لای درخت‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند . بابابرفی برخاست و به طرف زنگوله بزرگی که بالای در ورودی راهرو بود ، رفت . کنار زنگوله یک طاقچه چوبی بود . بابابرفی از روی طاقچه چکشی ظریف و کوچک و برنجی را برداشت و چند ضربه بر زنگوله زد .

تا صدای دنگ‌دنگ زنگوله در حیاط پیچید ، بچه‌ها هیاهوکنان از پله‌ها بالا آمدند . از راهرو گذشتند و داخل کلاس‌ها شدند . حسین هم به دنبال بچه‌ها دوید . آن‌ها به سراغ وسایل خود رفتند ؛ یکی دفتر نقاشی اش را روی میز گذاشت ؛ یکی کاموا و میل به دست گرفت ؛ یکی مشغول دوختن گلی روی پارچه‌ای شد ؛ یکی کاغذهای بریده‌ای را که شبیه حیوانات گوناگون بود ، روی مقوایی می‌چسباند و خلاصه هر کسی کاری می‌کرد و بابابرفی برای حسین تعریف می‌کرد : «بازی‌های بسیاری برای تربیت فکر و پرورش ذهن کودکان از طریق حس باصره\* و سامعه\*\* درست کردم . آوازه‌ها و سرودهای بیشماری به منظور تربیت کلی کودکان سرودم .

برای تربیت صوت و اعضای تکلم کودکان و برای خوب و روشن حرف زدن آن‌ها نیز بازی‌های مخصوص درست کرده بودم . ورزش و گردش در کوه و صحرا ، قصه گفتن ، نقل سرگذشت روزانه خودِ طفل ، نقاشی ، منبت کاری ، کارهای

\* باصره : بینایی \*\* سامعه : شنوایی



گلی ، انواع بافتنی ، دوختن و بریدن تصاویر و آلبوم درست کردن . حتی رختشویی و بتایی و خشت زنی از جمله کارهای برنامه‌ام بود . امتحان هوش و حافظه و ارزیابی پیشرفت اطفال را منظمأ در دفاتری ثبت می کردم .

حسین به نقطه‌ای خیره بود و به حرف‌های بابابرفی گوش می داد و به کارهای او فکر می کرد . احساس می کرد که بابابرفی براستی مثل یک آدم برفی بود که به بیابانی خشک و سوزان پانهاده است و می خواهد تمام آن بیابان را آبیاری و همه جا را پر از سبزه و گل و درخت کند . او طوری به بابابرفی نگاه می کرد که انگار ، بابا برفی آرام آرام آب می شد و لبخند مهربانی بر چهره اش می درخشید .



هرچه بابابرفی زندگی اش را برای حسین تعریف می کرد ، او خسته نمی شد ؛ سیر نمی شد ؛ بلکه میل و رغبتش به شنیدن حرف‌های او بیش تر و بیش تر می شد . احساس می کرد که بابابرفی گام به گام به زندگی و گذشته استاد گل نزدیک و نزدیک تر می شود . او با بابابرفی ، قفقاز و ایروان و روستای نوراشین و از آن جا مرند و تبریز و تهران و شیراز را گشته و در هر جایی به دنبال نشانی از استاد گل گشته بود ؛ اما هیچ اثری از او نیافته بود . آن قدر پریشان و غمگین بود که فکر می کرد بابابرفی اصلاً در زندگی استاد گل نقشی نداشته و هرچه استاد گل از او تعریف کرده ، همه خواب و رؤیا و

خیال بوده است . می پنداشت از آن جا که استاد گل کس و کار و قوم و خویشی در دنیا ندارد ، از بابابرفی برای خودش پدر ، کس و کار ، قوم و خویش ساخته است و با چنان خیال هایی روزگارش را سپری می کند .

استاد گل که بیش تر وقت ها مانند مجسمه به نقطه ای خیره نگاه می کرد ، برای حسین دنیایی راز بود . حسین سر در نمی آورد که در چشمان سیاه و معصوم او چه چیزهایی پنهان است ؛ در سینه پر از درد و رنج و خاطره او چه حرف ها خوابیده است ؛ و زبان لال گونه و نارسای او چه سخن ها باید می گفت ؛ اما لب باز نمی کرد .

حسین هزار بار شانس خودش را نفرین کرد . احساس ناامیدی می کرد که چرا بابابرفی برای او شرطی گذاشته و به او از همان آغاز گفته است : «اگر یک کلمه از گل حرف بزنی و بخواهی دنیای پر از رمز و راز او را بشکنی ، دیگر هرگز کلمه ای از من نخواهی شنید . از من درباره همه چیز سؤال کن ؛ اما از گل و زندگی او یک کلمه هم نپرس !»

اما حسین خسته نمی شد . مانند برة آهویی بود که به دنبال گله از پی مادرش همه دشت ها ، دره ها ، تنگه ها ، کوه ها را می گشت تا او را پیدا کند . آن ها به تهران برگشته بودند و او روبه روی بابابرفی نشسته و به حرف های او گوش می داد . نمی دانست که باز بابابرفی او را از تهران به کدام شهر و دیار دیگری خواهد برد . در چشمان او خشم کودکانه ای موج می زد . بابابرفی هم غمگین و ناراحت بود و جملاتش را با

ناراحتی بر زبان می آورد :

- در سال ۱۳۱۲ که از شیراز به تهران آمدم، حتی خرج یک ماهم را نداشتم... ابتدا در فکر بودم که یک کودکستان شبانه روزی تأسیس کنم؛ ولی برخلاف انتظار موفق نشدم. لذا به فکر تأسیس دبستانی برای تعلیم کرو لال‌ها افتادم و گمان می‌کردم در ابتدا، لااقل پنج، شش شاگرد اسم‌نویسی خواهند کرد... اعلان افتتاح دبستان کرو لال‌ها را منتشر کردم... ولی جز یک دختر به نام «سوفیالبنان» کسی اسم‌نویسی نکرد... با وجود همین یک شاگرد، کلاس را دایر کردم. چند روز بعد، مرد تحصیل کرده‌ای که خزانه‌دار کالج آمریکایی‌ها بود و پسر کرو لالی داشت، به کلاس وارد شد؛ ولی از وضع آن جا خوشش نیامد. البته، او حق داشت؛ زیرا کلاس محقر و فقیرانه‌ما را با مدرسه دکتر جردن<sup>۲۰</sup> که با دلار آمریکا اداره می‌شد، مقایسه می‌کرد.

حسین هم با نگاهی تحقیرآمیز و پست به در و دیوار اتاقی که مثلاً کلاس بچه‌های کرو لال بود، نگاه می‌کرد. یک میز قراضه بالای کلاس بود و چند صندلی شکسته و میزهایی که انگار از مسافرخانه‌ای به دبستان بخشیده بودند، در کلاس دیده می‌شد. حسین دو دست به زیر چانه اش زده، آرنج خود را بر روی میز نهاده و به بابا برفی نگاه می‌کرد که یکدفعه، در کلاس باز شد و همان مرد تحصیل کرده با موهایی روغن مالیده و کراواتی سرخ و سفید به گردن باکت و شلواری شیک و مرتب به درون کلاس آمد. او که دست پسر بچه‌ای را در

مشتش داشت، به بابابرفی سلام داد.

انگار پسر بچه گیج و گول بود؛ مانند کسی که عقب مانده باشد، به در و دیوار کلاس نگاه می کرد. یکدفعه زیر گریه زد و پی در پی به پای پدرش مشت کوبید و بازبان گنگش اصوات نامفهومی را به مرد گفت.

مرد فهمید که پسر بچه از کلاس و در و دیوار آن ناراحت است. او به بابابرفی گفت: «تشریف بیاورید معلم سرخانه فرزند من باشید. اتاق مجهز و پاکیزه در اختیار شما می گذارم. اگر خواستید به هزینه خودم چند شاگرد دیگر برایتان پیدا می کنم. اگر نه، فقط به احسان من درس بدهید. قول می دهم ماهی سیصد، چهارصد تومان، برابر با حقوق چندین کارمند دولت درآمد داشته باشید. به این بچه رحم کنید!»

بابابرفی خم شد. با مهربانی احسان را در آغوش گرفت. او را بوسید و گفت: «من نمی توانم بچه های فقیر و لال را فراموش کنم. چه کسی به آن ها خواندن و نوشتن یاد می دهد؟ من می خواهم به همه بچه های کر و لال، دارا و ندار درس بدهم. برنامه من بسیار وسیع تر از این است که معلم سرخانه باشم. من می خواهم آموزگار تربیت کنم تا پس از من، این دبستان باقی بماند.»

مرد خشمگین و ناراحت، دست احسان را گرفت و از کلاس بیرون رفت. بابابرفی برخاست و به دنبال مرد دوید. حسین به دم پنجره رفت. بابابرفی پا به کوچه گذاشت. حسین شتابان دوید. مرد تو ماشین بسیار شیک و تمیزی که

متعلق به سفارت آمریکا بود، سوار شد. تا بابابرفی به او برسد، راننده گاز داد و بابابرفی در میان دود سیاه ایستاد. حسین به بابابرفی نزدیک می شد و با خودش فکر می کرد که آیا مادرش در چنان سال هایی به دنیا آمده بوده یا نه! انگار، حسین سال ها را گم کرده بود. از خودش پرسید: الآن چه سالی است؟

بابابرفی آهسته آهسته در کوچه می رفت و می گفت: «تا آخر سال، سه، چهار نفر هم به عده شاگردانم اضافه شد. همین احسان هم یکی از شاگردها بود. بچه بسیار با استعدادی بود!»

حسین گیج بود و همان طور به دنبال بابابرفی در کوچه های پوشیده از برف می دوید و با خودش می گفت: آیا یکی از آن سه، چهار نفر مامان گل نبود؟

بابابرفی رو به روی خانه ای تازه ساز و اشرافی ایستاد. چند تقه بر در زد. حسین به دنبال پاسخ سوال هایش به آسمان نگاه می کرد و «خدایا! خدایا!» می گفت.

پیرمردی در را باز کرد و گفت: «سلام آقا معلم! بفرمایید. همه منتظر شما هستند.»

بابابرفی دست حسین را گرفت. با او به درون خانه رفت و گفت: «پس از هشت ماه، در خانه آقای دکتر لبنان جشن امتحان برای این شاگردان فراهم شد.

از آقای علی اصغر حکمت<sup>۱</sup> وزیر فرهنگ وقت و مدیران کل و عده ای از رجال هم دعوت به عمل آمد.»

صدای موسیقی شاد و روحبخشی شنیده می‌شد. حسین که فکر و خیالش همچنان با استاد گل بود، تند و تیز به دنبال بابابرفی از پله‌ها بالا رفت. همان‌طور که بابابرفی گفته بود، سران و بزرگان فرهنگ و سیاست مملکت آن‌جا جمع بودند. آن‌ها بچه‌های کرولال را دوره کرده بودند و به حرف زدن و دیکته نوشتن آن‌ها گوش می‌دادند.

احسان که لباس تمیز و قشنگی به تن داشت، پای تابلوی سیاهی بود و آرام آرام روی تابلو می‌نوشت: «هاف هاف!» هاف هاف ای چوپان! مرادریده گرگان. دیگر شدم ناتوان. هاف هاف بیا ای چوپان!

و با صدای بلند، یک یک کلمات را می‌خواند. تا بابابرفی پا به تالار بزرگ خانه گذاشت، مهمان‌ها به استقبال او آمدند. حسین در میان بچه‌ها به دنبال بچه‌ای بود که شباهتی به استاد گل داشته باشد؛ اما همه دانش‌آموزان کرولال پسر بودند و دختری در میان آن‌ها نبود، مگر همان سوفیا لبنان که اصلاً شبیه استاد گل نبود.

بابابرفی سرگرم صحبت و گفت‌وگو با وزیر فرهنگ بود و پاسخ سؤال‌های دیگر مهمان‌ها را می‌داد که حسین در گوش او گفت: «الآن چه سالی است؟ ما، در چه زمانی از تاریخ ایران هستیم؟»

بابابرفی که علت سؤال حسین را نمی‌دانست، بالبخندی به او گفت: «سال ۱۳۱۳ است. بیا دستگاهی را که اختراع کرده‌ام، به تو نشان دهم.»

مهمان‌ها و حسین به دنبال بابابرفی به میزی که در گوشه تالار بود، نزدیک شدند. جعبه‌ای مانند یک رادیوگرام<sup>۲۲</sup> بزرگ روی میز قرار داشت. اتفاقاً، مهمان‌ها اول فکر کردند که آن جعبه رادیوگرام است؛ ولی بعد که بابابرفی میله‌ای را از درون جعبه برداشت و به یکی از بچه‌های کرولال داد و بعد صحبت کرد، همه دیدند که آن بچه اصوات صدای بابابرفی را تشخیص می‌دهد. شگفتی مهمان‌ها ده‌برابر شد. کسی از آن دستگاه سردرنمی‌آورد. بابابرفی متبسم می‌گفت: «اسم این دستگاه تلفون گنگ است. خودم آن را اختراع کرده‌ام. کرولال‌ها با گرفتن میله‌ آن به دندان می‌توانند از طریق استخوان فک، ارتعاشات صوتی را دریابند.»

لحظه‌ای حسین استاد گل را فراموش کرد. به دستگاه تلفون گنگ خیره بود و باخودش می‌گفت: «خدایا، این بابابرفی چه استعدادی دارد؟ او همه فن حریف است. آیا چیزی هست که او از آن سردرنیاورد؟»

بابابرفی دست حسین را گرفت. با او از مجلس مهمانی بیرون آمد و گفت: «تو خیلی چیزها را باید ببینی و بدانی. این مهمانی هم تمام شد. من تا ده سال، این دبستان را به تنهایی اداره کردم. در این مدت، من، هم مدیر و هم معلم و هم فراش این دبستان بودم... در آخر سال دهم، عده شاگردان بالغ بررسی نفر می‌شد. از ساعت ۷ صبح تا ۷ شب بدون استراحت مشغول تدریس و تعلیم شاگردان خود بودم؛ ولی با تمام این احوال در هفته فقط سه ساعت به هر شاگرد





می‌رسیدم... با این که منزلم در خود دبستان بود، نمی‌توانستم با خانواده خود نهار بخورم. نهارم را به کلاس می‌آوردم و در حال نهار خوردن به عده‌ای از شاگردها درس می‌دادم و بقیه غذایشان را می‌خوردند. وقتی که درس این عده تمام می‌شد، به آن‌هایی که نهار خورده بودند، درس می‌دادم و گروه اول نهار می‌خوردند. و به همین ترتیب عده‌ای نهار می‌خوردند و عده‌ای دیگر درس می‌خواندند و دیگران را برای تفریح به حیاط می‌فرستادم.»

بابابرفی و حسین در کوچه‌های شهر، قدم‌زنان پیش می‌رفتند. حسین که باز به فکر استادگل بود، سال‌هایی را که بابابرفی گفته بود، درهم جمع و تفریق می‌کرد. روز تأسیس دبستان کرولال‌ها را به ده‌سالی که بابابرفی در آن‌جا موسفید کرده بود اضافه کرد. انگار، استادگل هنوز متولد نشده بود. حسین باخودش می‌گفت: پس، پدر و مادر مامان گل کجا هستند؟ حتماً آن‌ها در همین سال‌ها با بابابرفی آشنا شده‌اند.

از خیابان تمیز و جارو شده‌ای می‌گذشتند. صدای تاراق تاراق درشکه‌ای که انگار، عروسی را به خانه‌اش می‌برد، شنیده می‌شد. بابابرفی در عالم فکر و خیال‌های خودش بود و می‌گفت: «کم‌کم به فکر افتادم که جمعیتی برای حمایت کودکان کرولال تأسیس کنم. نقشه خیالی من آن بود که این جمعیت، مرجع، ملجأ\* کودکان کرولال

فقیر شود و آن‌ها را تحت حمایت خود بگیرد. «  
حسین در دلش می‌گفت: «آیا مامان گل هم از همان  
کودکان کرولال فقیر بود؟»

بابابرفی آه سوزناکی کشید و گفت: «با این جمعیت  
متأسفانه، تا چندین سال نه تنها هیچ گِرمی از کارهای  
من گشوده نشد؛ بلکه گرفتاری‌هایم صدچندان گردید.»

حسین به دنبال ردپایی از استاد گل بود و بابابرفی  
درگیری‌ها و مشکلات خودش را با هیأت مدیره جمعیت  
توضیح می‌داد. گوش‌های حسین تیز بود تا بداند کجا،  
چه طوری، کی نشانه‌ای از استاد گل پیدا می‌کند؟ بابابرفی  
گفت: «یگانه کار مهمی که هیأت در سال اول کرد، این  
بود که به پیشنهاد من از وزارت دارایی خواست که برای  
ساختن دبستانی برای کرولال‌ها از اراضی یوسف‌آباد<sup>۲۳</sup>  
[تهران] دو هزار متر زمین مجانی؛ در اختیار جمعیت  
بگذارد... وزارت دارایی با اعطای زمین موافقت کرد، مشروط  
براین که هیأت، دبستان را تا یک سال دیگر بسازد؛ ولی  
جمعیت در آن موقع دیناری نداشت...»

بابابرفی به فکر فرو رفته بود. سال‌های گذشته عمرش را  
از نظر می‌گذراند. به موهای سفیدش دستی کشید و  
بالبختی سردوبی جان گفت: «من می‌خواستم با بال‌های  
کاغذی پرواز کنم. من با آرزوی بسیار، جمعیت حمایت  
کودکان را تأسیس کردم و امیدوار بودم با پشتیبانی آن‌ها  
نقشه‌های خود را عملی سازم؛ ولی هرگز طرز کار و فکر

هیأت مدیره جمعیت برای من رضایت بخش نبود. اما چه می‌توانستم بگویم؟... ناگوارتر از همه این بود که دیگر جرأت نداشتم دربارهٔ کمبود بودجه دبستان با وزارت فرهنگ مذاکره و تقاضای اعانه بکنم؛ زیرا بی‌شک، می‌پرسیدند که پس جمعیت برای چیست؟»

در آن سوی خیابان، دو حمّال بدبخت بر سر بردن باری باهم دعوا می‌کردند و با مشت و لگد یکدیگر را می‌زدند. حسین به آن‌ها خیره بود و در ذهن او هم جنگ و دعوا و آشوب برپا بود؛ اما کسی او را نمی‌زد؛ بلکه خودش، خودش را می‌زد و چه حرصی می‌خورد!

بابابرفی همان‌طور از دعوایش با هیأت مدیره حرف می‌زد و حسین گیج و حیران بود. بابابرفی انگار، برای خودش تعریف می‌کرد و می‌گفت: «باری با همین دوندگی‌ها و مضیقه\* مالی و بدون دیناری کمک از طرف جمعیت و تحمل خسارت‌هایی که جمعیت برای من ایجاد می‌کرد، تا سال ۱۳۳۲، یعنی به مدت ده سال دیگر دست‌تنها دبستان را اداره کردم.»

آن‌ها روبه‌روی دبستان کرولال‌های یوسف‌آباد بودند. حسین به دیوار و ساختمان دبستان که تازه‌ساز بود، خیره‌خیره نگاه می‌کرد. پا به حیاط آن گذاشت. در آن‌جا پرنده پرنمی‌زد. بر بالای سردر دبستان، پارچه‌ای نصب و روی آن نوشته شده بود: «دبستان شبانه‌روزی کرولال‌ها ثبت‌نام می‌کند.»

ساختمان دبستان در وسط دیواری که دورتادور آن بود، مثل قارچ از زمین سردرآورده بود.

بابابرفی به چند کلاس کوچک دبستان سرزد. این جا و آن جا چند میز و نیمکت دیده می شد. پیدا بود که هنوز دبستان راه نیفتاده است. به اتاقی که دفتر دبستان بود، رفتند. بابابرفی روی یک صندلی نشست. حسین به یاد اتاق خودش افتاد. ناخواسته به طرف بابابرفی دوید و دست او را گرفت. گویا از او یاری می خواست. بابابرفی دست حسین را گرم می فشرد و عصبانی می گفت: «هیأت پس از گرفتن پنج هزار تومان به کشیدن حصار زمین دبستان مشغول شد؛ ولی چون این مبلغ تکافوی کلیه مخارج را نمی داد، جمع آوری اعانه را آغاز کرد. اتفاقاً با حسن استقبال مردم روبه رو شد. هیأت از این حسن استقبال، فریب خورد و گمان کرد که این اعانه مانند چشمه علی<sup>۲۴</sup> همیشه به جوش و فوران خواهد بود؛ لذا بدون عاقبت اندیشی خواستند که دبستان را در محل موجود شبانه روزی کنند. پنج دستگاہ تخت و رختخواب خریدند که برای گذاشتن آن اصلاً جایی نبود. در روزنامه ها هم اعلانی منتشر کردند که شبانه روزی کرولال ها را دایر کرده اند. ولی جز یک دختر یتیم کسی اسم نویسی نکرد.»

انگار باد درهای کلاس ها را به هم می زد. حسین و بابابرفی از پنجره به حیاط نگاه کردند. گردوغباری به آسمان می رفت. در دفتر باز شد. زنی جوان با چادر، پا به درون

دفتر گذاشت . او دست دختر بچه ای را سفت و محکم در مشتش داشت . چشمان زن از اشک برق می زد . به بابابرفی گفت : «آقا، راست است که این جا به بچه های کرولال سواد یاد می دهند و به طور شبانه روز آن ها را نگهداری می کنند؟»

بابابرفی از جایش بلند شد . به زن تعارف کرد که روی صندلی کنار پنجره بنشیند . حسین مانند دیوانه ای به زن و دختر بچه خیره بود . حسین طاقت نیاورد . مانند مرده ای روی صندلی افتاد . چشمان دختر درست شبیه استاد گل بود و چنان چشمان همان زن بود . نگاهش پر از ترس و وحشت بود و عروسکی پارچه ای به بغل داشت . خط اشکی که قبلاً از چشمانش ریخته بود، روی گونه تا پای لبش پیدا بود . موی مشکی اش تا کمر آویزان بود و یک پیراهن چیت پر از گل های قرمز و آبی به تن داشت . انگار ، سردش بود . می لرزید .

حسین به دختر بچه خیره بود و نمی فهمید بابابرفی و زن باهم چه می گویند . یکدفعه ، زن مثل آن که چادرش را آتش بزنند ، از دفتر بیرون رفت . دختر بچه به دنبال او دوید . بابابرفی دختر بچه را گرفت . بغل کرد و بوسید و چیزهایی به او گفت . دختر بچه گریه می کرد . حسین به دنبال زن دوید . زن ، چنان دوان دوان از دبستان بیرون رفت و به سوی گردوغباری که در آن دورها به آسمان قد می کشید ، دوید که حسین به او نرسید و دید که زن در میان گردوغبار گم شد . او

سرگردان بود. نمی دانست چه کند و نفهمید چگونه به دفتر دبستان برگشت و دید دختر بچه با چند اسباب بازی چوبی و پارچه ای که بابابرفی دور و برش ریخته، سرگرم بازی است. حسین رو به روی دختر زانو زد و به چشمان او خیره شد و گفت: «مامان گل!»

دختر، عروسکی چوبی را به طرف صورت حسین گرفت و صدای عجیبی از گلویش درآورد. بابابرفی غرق در تفکر پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن نامه ای بود. چه قدر بابابرفی خشمگین بود! دندان هایش را بر هم می سایید و گویا، دیگر زبانش در اختیار عقلش نبود و همان طور مانند کسی که بسیار عصبانی باشد و نداند چه می گوید، آرام آرام مشت بر میزد و می گوید و می گفت: «پس از چند روز که به ناچار خواستم آن دختر را به مادرش برسانم، مادرش را پیدا نکردم و معلوم شد بدون گذاشتن نشانی خود، به نقطه نامعلومی، به خارج از تهران فرار کرده است. اکنون لازم بود که هیأت، تکلیف آن دختریتیم را معین کند. اما چگونه؟ بالاخره با، ماهی چهل و پنج تومان نگهداری آن دختر را به گردن من انداختند... هیأت، چهل و پنج تومان را شش ماه به من پرداخت و تا ده سال بعد مخارج او به گردن من افتاد... همین قدر کافی است که بگویم تحمل مخارج و معالجه کچلی او که حتی کلفت خانه رغبت نمی کرد برای شستن سر او آب روی دستم بریزد و نزاع و کشمکشی که در خانواده من بر سر او شد... مصایبی بر سرم آورد که یک روز از بیچارگی

گریه کردم....»

دختر بچه یکدفعه گریه کنان از دفتر بیرون دوید. بابابرفی روی زمین نشست. نفس نفس می زد. براستی گریه می کرد. حسین هم پهلوی او زانو زد و مانند او گریست. بابابرفی می گفت: «آن دختر، آن بیچاره، آن یتیم، آن تنهای بی کس چه گناهی کرده بود؟ هیچ کس حرف مرا نمی فهمید. هیچ کس مفهوم نگاه معصوم و نجیب آن دختر را نمی فهمید. او یک گل بود، گل! از همان روز اول اسم او را گل گذاشتم و من باغچه بان آن گل بودم.»

حسین زارزار گریه می کرد. همان طور که سرش را روی زانوی بابابرفی گذاشته بود و می گفت: «او مامان گل بود؟ او مامان گل بود؟...»

بابابرفی موهای حسین را نوازش می کرد. قطره های اشکش بر سر او می چکید و دیگر نمی توانست حرف بزند و با افسوس، به اندوه همه سال هایی که از عمرش سپری کرده بود، سرش را تکان می داد و آه می کشید.

حسین همان طور یکریز ناله می کرد. اشک می ریخت و «مامان گل! مامان گل!» می گفت و هنگامی که با صدای مهربان استاد گل چشمانش را باز کرد، دید که سرش روی زانوی او است و زارزار گریه می کند.

استاد گل موی او را مانند بابابرفی نوازش می کرد و می گفت: «چه شده؟ حسین جان، خواب دیدی؟ بیدار شو! بیدار شو!»



حسین برخاست . چشم به چشم استاد گل نشست . هنوز همان نگاه معصوم و بی گناه آن دختر در چشمان استاد گل موج می زد . جای اشکی که از چشمان استاد گل ناخواسته چکیده بود ، مانند اشک همان دختر ، خطی روی گونه تا کنار لب او برجا گذاشته بود . غبار کارگاه چهره او را نورانی ساخته بود . حسین خسته بود . پریشان بود . به یاد دوران کودکی اش - آن سال ها که به قد و قامت همان دختر بچه بود - افتاد و آرام آرام ، در حالی که چشمانش از خستگی و خواب سنگین می شد ، گفت : « ماما گل ! ماما گل ! قصه بابابرفی را برایم تعریف کن . همان قصه ای که وقتی کوچک بودم ، بارها و بارها برایم می گفتی . باز بگو ، بگو ! »

حسین چشمانش را بست و گوش به صدای استاد گل دوخت که قصه بابابرفی را از آغاز برای او تعریف می کرد و به آن جا رسید که : « بچه ها بابابرفی را ساختند و به خانه هایشان رفتند... آن ها خسته خسته بودند . شامشان را که خوردند ، خوابیدند ؛ اما از بس به بابابرفی فکر کرده بودند ، همه شان خواب بابابرفی را دیدند... دیدند : نانویی بزرگی بود که تنور روشن داغی داشت و مردم دور آن جمع شده بودند . آن قدر آدم ، زن و مرد و بچه ، منتظر نان ایستاده بودند که جای تکان خوردن نبود . بابابرفی کنار تنور ، آستین هایش را بالا زده بود و از توی تغار\* بزرگی که پراز خمیر بود ، یک مشت

---

\* تغار : کاسه بزرگ که برای درست کردن خمیر و ماست از آن استفاده می کنند و معمولاً گیلی است .



خمیر برمی داشت و روی پارو پهن می کرد و توی تنور می چسباند. تا بابابرفی خمیر و پاروی بعدی را آماده کند، نان تنور پخته بود و بابابرفی بادیست های سفیدش آن را از توی تنور بیرون می کشید و به مردم می داد. مردم، یکی یکی، نان ها را می گرفتند و می رفتند و یکی دیگر جلو می آمد. اما بابابرفی هر بار که دستش را توی تنور می برد، دستش آب می شد و کوچک و کوچک تر می شد. بابابرفی آن قدر نان پخت، آن قدر نان پخت و به مردم نان داد که کوچک شد و آخر سرهم، از آتش تنور آب شد. برف و آتش، هیچ وقت باهم نمی سازند... بچه ها فقط به یاد بابابرفی می خواندند: سرت رفت و کلاهت موند. بابابرفی، بابابرفی! دلت شد آب و آهت موند. بابابرفی! بابابرفی! دو چشم ما به راهت موند. بابابرفی، بابابرفی!...»

حسین هم شعر را زیر لب با استاد گل زمزمه می کرد. یکباره از جایش بلند شد. به طرف مجسمه رفت. آن را گرم در آغوش گرفت؛ هم چنان که پیشانی و روی آن را می بوسید، گفت: «بابابرفی، بابابرفی، توجه قدر مهربان بودی. بابابرفی، مامان گل را نگاه کن!»

در یک لحظه، بابابرفی و استاد گل و حسین به هم نگاه کردند و لبخندی جاودانه بر لب های آنها نقش بست. ■



## مجموعه آثار



۱. کبوترمن، کبوترمن، تصویرگر: مینو فرشید، همگام با کودکان و نوجوانان.
۲. بابابرفی، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
۳. جوجه من، ۱۳۵۸.
۴. زندگی کودکان، شیراز، ۱۳۰۸.
۵. عروسان کوه، علمی، ۱۳۲۴.
۶. گرگ و چوپان، مطیع سعادت، ۱۳۰۸.
۷. من هم در دنیا آرزو دارم، تهران.
۸. شب به سر رسید، تصویرگر: مینو فرشید، همگام با کودکان و نوجوانان.
۹. پیرو ترب، شیراز، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۱۱.
۱۰. خانم خزوک، شیراز، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۱۱.
۱۱. بادکنک، تهران، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۲۴.
۱۲. درخت مروارید، علی اکبر علمی، ۱۳۳۷.
۱۳. خیام آذری (ترکی)، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۳۴.
۱۴. رباعیات باغچه بان، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۳۷.
۱۵. آدمی اصیل
۱۶. اسرار تعلیم و تربیت
۱۷. الفبا
۱۸. الفبای باغچه بان
۱۹. الفبای خودآموز برای سالمندان
۲۰. الفبای سربازان
۲۱. بازیچه دانش
۲۲. برنامه کار یکساله
۲۳. پروانن کتایی ۱۳۲۶. جبار باغچه بان (ترکی)
۲۴. حساب
۲۵. دستور تعلیم الفباء
۲۶. روش آموزش کربلایها
۲۷. زندگانی کودکانه
۲۸. شیروباغچه بان

## توضیح اعلام



۱. **تبریز:** شهر و مرکز استان آذربایجان شرقی که در دره رود آجی چای قرار دارد. این شهر که امروزه از مهم‌ترین شهرهای کشور ایران است، پیشینه‌ای کهن و باستانی دارد و در شکل دادن به فرهنگ ایران نقش ویژه‌ای داشته است. در حدود سال ۲۲ هـ. ق به دست مسلمانان فتح شد و بتدریج به اعتبار و اهمیت بالایی رسید. در دوره سلجوقیان اهمیت بیش‌تری یافت و در زمان قزل‌ارسلان، پایتخت آذربایجان شد. چندی مورد تاخت و تاز مغولان قرار گرفت و آن‌گاه در دوره ایلخانان رونق یافت و پایتخت سلطان ایلخانان، آباقاخان شد. در دوره سلطنت غازان خان به حد اعلای شکوه خود رسید. در دوره قراقونیلوها باز هم پایتخت شد. چندی هم مرکز حکومت سلطان آق‌قونیلو بود. در پی شکست شاه اسماعیل صفوی از سلطان عثمانی، این شهر به تصرف سلطان سلیم درآمد. در دوره قاجاریه، ولیعهدنشین ایران شد؛ به ویژه در دوره مشروطیت اهمیت ویژه‌ای پیدا کرد.

۲. **ایروان:** پایتخت و مهم‌ترین شهر کشور ارمنستان می‌باشد که بر رود زانگا واقع شده است. به سبب صنایع ماشین‌سازی و نساجی و شیمیایی از سال ۱۹۲۶ م به بعد، جمعیتش چهار برابر شد. این شهر که در سال ۶۶۱ م بنا شده است، قرن‌ها بین ایران و عثمانی دست به دست می‌گشت. شاه عباس اول آن را از عثمانی‌ها گرفت. در زمان جنگ‌های ایران و روس در دوره فتح‌علی‌شاه، ایروان به دست روس‌ها افتاد (۱۲۱۸ ق) و به موجب عهدنامه ترکمن‌چای به روسیه واگذار شد. مساجدی زیبا و تعدادی کاخ از آثار ایرانیان در این شهر همچنان باقی مانده است.

۳. **رستم و سهراب:** از داستان‌های مشهور و معروف ایرانی است که فردوسی در شاهنامه خود آن را به نظم آورده است. این داستان بیانگر جلوه‌های پهلوانی در ایران باستان است، درباره رویارویی نظامی بین رستم به عنوان پدر و سهراب به عنوان پسر سخن می‌گوید. در پایان، رستم



ناخواسته در مقابل دشمن خود به نام سهراب قرار می‌گیرد و باید با او تا سرحد مرگ مبارزه کند. رستم پس از زخمی کردن سهراب درمی‌یابد که فرزندش را مجروح کرده است. شرح نبرد پدر و فرزند به زبانی زیبا و منظوم گفته شده و تاکنون الهام‌بخش بسیاری از داستان‌نویسان و شاعران بوده است.

۴. **اسکندر:** اسکندر مقدونی، پادشاه یونان (مقدونیه) بود که با حمله او به ایران، سلسله هخامنشیان منقرض شد. وی ابتدا در خدمت ارسطو تعلیم و تربیت یافت و در ۲۰ سالگی به سلطنت رسید. در آغاز پادشاهی گرفتار جنگ‌های داخلی و شورش شهرهای یونان شد. پس از سرکوب مخالفان در سال ۳۳۴ قبل از میلاد، به سوی ایران لشکر کشید. طی سه جنگ سپاه ایران را مغلوب کرد و سرزمین ایران را به تصرف خود درآورد. وی تخت جمشید را گرفت و جمع زیادی از مردم را کشت. شهر را تاراج کرد و به تحریک ملکه خود، کاخ شاهنشاهان هخامنشی را آتش زد. اسکندر سرانجام به سال ۳۲۳ قبل از میلاد درگذشت.

۵. **حسین کرد:** حسین کرد شبستری از داستان‌های معروف عامیانه است که در آن، سرگذشت یک جوانمرد قهرمان به نام حسین کرد و شرح جنگ‌های افسانه‌آمیز او برای مغلوب کردن پهلوانان اهل سنت و رواج دادن مذهب شیعه ذکر شده است. این داستان بارها به چاپ رسیده است.

۶. **نوش آفرین:** نام قهرمان زن کتابی به نام «نوش آفرین و گوهرتاج» است که در ایران بارها به چاپ رسیده است. نسخه خطی این داستان در سال ۱۲۴۰ ق با خط نستعلیق شکسته در مخزن نسخه‌های خطی باکو موجود است.

۷. **قفقاز:** ناحیه‌ای در دامنه‌های شمالی و جنوبی رشته کوه‌هایی به نام قفقاز است که از دشت‌های شمالی تا مرزهای ترکیه و ایران گسترده‌گی دارد و جمهوری داغستان، گرجستان، ارمنستان و آذربایجان شوروی در آن واقع است. این ناحیه از لحاظ تعدد اقوام و طوایف گوناگون از متنوع‌ترین مناطق جهان است. بخشی از مردم این منطقه از قدیم در آن جا ساکن بوده‌اند و عده‌ای به ویژه ترک‌زبان‌ها به قفقاز مهاجرت کرده‌اند. گرجی‌ها



از جمله مردمانی هستند که از ابتدا در این منطقه سکنی داشته‌اند. در این منطقه اقوام ارمنی، کرد و اسلاو حضور دارند. بیش از یک سوم مردم قفقاز، اسلاوها هستند که شامل روس‌ها و اوکراینی‌ها می‌باشند. مذهب اغلب اهالی قفقاز مسیحیت و اسلام است. این منطقه در طول تاریخ صحنه جنگ‌ها، مهاجرت‌ها و تاخت و تازهای بسیاری بوده است. امپراتوری‌های ایران و روم و اعراب، طی قرون مختلف بر این نواحی مسلط بوده‌اند. مغول‌ها و تیمور نیز شهرهای مختلف آن را تصرف کردند. ترکمانان دولت‌های صفویه و عثمانی نیز بر سر تصرف این نواحی باهم در جنگ و جلال بودند. دست‌اندازی روس‌ها بر آن، از دوران پترکبیر بیش‌تر شد؛ تا این‌که در سال ۱۸۰۱ م گرجستان به روسیه پیوست. در سال ۱۸۱۳ م بنابه عهدنامه گلستان، قسمت‌های شرقی قفقاز تا دربند از ایران جدا شد و به دولت روسیه تعلق یافت. به موجب عهدنامه ترکمانچای هم تمام نواحی شمال ارس به روس‌ها واگذار شد.

🕌 **سلسله قاجار:** سلسله‌ای ترک‌نژاد و حاکم در ایران بود که هفت پادشاه آن از سال ۱۲۱۵ ق تا ۱۳۴۴ ق بر ایران حکمروایی کردند. آقا محمدخان قاجار مؤسس این سلسله با سرکوب بازماندگان سلسله زندیه، آن را متفرض و حکومت قاجاریه را برقرار کرد. فتح‌علی شاه قاجار از سال ۱۲۱۲ تا ۱۲۵۰ هـ. ق پادشاهی کرد و جنگ‌هایی با روسیه داشت که عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای نتیجه آن بود. محمدشاه قاجار از سال ۱۲۵۰ تا ۱۲۶۴ ق بر ایران حکومت کرد و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام‌فراهانی صدراعظم مشهورش بود. ناصرالدین شاه قاجار طی ۴۹ سال حکومت، بیش‌ترین دوره زمامداری را در میان شاهان قاجار داشت و در سال ۱۳۱۳ ق به قتل رسید. در دوره مظفرالدین شاه (۱۳۱۳-۱۳۲۴ ق)، فرمان مشروطیت به امضا رسید و جانشین او محمدعلی شاه طی سه سال حکومتش (۱۳۲۴-۱۳۲۷ ق) به مبارزه با مشروطه خواهان برخاست و مجلس را نیز به توپ بست. در پی فتح تهران در سال ۱۳۲۷ ق، وی خلع شد و پسرش احمدشاه جای او را گرفت. او تا سال ۱۳۴۴ ق (۱۳۰۴ ش) که سلسله پهلوی جای آن را گرفت، عهده‌دار

مقام سلطنت بود.

۹۰ **آذربایجان:** نام منطقه‌ای در شمال غربی ایران است که از شمال به رود ارس، از غرب به ترکیه و عراق و از جنوب به کردستان و زنجان و از شمال به گیلان محدود می‌شود. در دوره قاجاریه به ایالت آذربایجان معروف بود و شهرهای تبریز، ماکو، خوی، مرند، قراجه داغ، اردبیل، خلخال، سراب، گرمرود، هشتروند، صابین قلعه، ساوجبلاغ و ارومیه را شامل می‌شد. در سال ۱۳۱۶ ش، بر طبق قانون تقسیمات کشوری، ایالات آذربایجان به دو استان سوم و چهارم تقسیم شد و در سال ۱۳۲۵ ش تبدیل به یک استان به نام آذربایجان شد. در مهر سال ۱۳۳۷ ش این تقسیم ملغی شد و دو استان آذربایجان شرقی و آذربایجان غربی به وجود آمد. در سال ۱۳۷۳ ش شهرهای اردبیل و خلخال و تعدادی دیگر از شهرها از آذربایجان جدا شدند و به نام استان اردبیل شهرت گرفتند.

۹۱ **ارمنی:** نامی است که به مردم کشور ارمنستان اطلاق می‌شود و زبان، خط و آیین خاصی دارد. ارمنی‌ها در اواخر قرن سوم میلادی به آیین مسیحیت گرویدند و نخستین کسانی بودند که دین حضرت مسیح (ع) را به عنوان آیین رسمی پذیرفتند. کلیسای ارامنه، مستقل و قدیمی‌ترین کلیساهای ملی است. مرکز دینی ارامنه در اچمیادزین واقع است که مفر جاثلیق (رئیس مذهبی) ارامنه می‌باشد. پس از اختراع الفبای ارمنی توسط مسروپ ارمنی، کتاب مقدس به ارمنی نوشته شد. ارمنی‌ها پیشینه ادبیاتی کهن دارند که تقریباً با اختراع الفبای ارمنی در قرن پنجم میلادی پای به عرصه ادبیات جهان گذاشته است.

۹۲ **تزار روسیه:** تزار، عنوانی بود که به امپراتوران روسیه اطلاق می‌شد. آخرین تزار روسیه، نیکلای دوم بود. او با کمال خشونت، نهضت‌های انقلابی را سرکوب کرد. ظلم و ستم‌های وی، مردم را علیه او شوراند؛ به گونه‌ای که در سال ۱۹۰۵ م انقلابی کارگری رخ داد. نیکلای اقدام به قتل عام بسیاری از کارگران معترض کرد؛ به گونه‌ای که از این روز به نام «یکشنبه خونین» نام برده می‌شود. با انقلاب سال ۱۹۱۷ م روسیه، وی مجبور به کناره‌گیری شد و پس از چندی، با تمام خانواده‌اش در روز ۱۶ ژوئیه



سال ۱۹۱۸م اعدام شدند و به این ترتیب، سلسلهٔ رومانوف‌ها نیز منقرض شد.

**۱۲. هرنده:** شهرستانی در استان آذربایجان شرقی که از شمال به رود ارس، از جنوب به شبستر و کوه علمدار و از شرق به بخش ورزقان شهرستان آهر و از غرب به شهرستان خوی محدود شده است. رشته کوه‌های قراداغ در شمال و میشوداغی در جنوب آن امتداد دارند. رود زنوز هم شهر را مشروب می‌کند. محصولاتش غلات، حبوبات، پنبه و خشکبار است. خربزه‌های آن از شهرت برخوردار است. از بناهای تاریخی این شهر، کلیسای سنت استپانوس را می‌توان نام برد که از قرن هشتم هـ. ق به جا مانده است. این بنا به نام کلیسای دره‌شام معروف است.

**۱۳. مشروطه خواه:** اصطلاحی است که به هواخواهان و طرفداران برقراری مشروطیت در ایران اطلاق می‌شود. این افراد که طالب آزادی و عدالت در ایران عصر قاجاری بودند، با تلاش‌های خود، مظفرالدین شاه را وادار به امضای فرمان مشروطیت در سال ۱۳۲۴ ق کردند. به این ترتیب، مردم ایران برای نخستین بار صاحب قانون اساسی و مجلس شورای ملی شدند. مشروطه خواهان با روی کار آمدن محمدعلی شاه و تلاش‌هایش برای متلاشی کردن مشروطه خواهان و نظام مشروطیت، دچار سختی و مرارت‌ها و شکنجه‌های متعددی شدند و حتی تعدادی از آن‌ها بازداشت شدند و به قتل رسیدند. لیکن سرانجام با فتح تهران، به سلطنت استبدادی محمدعلی شاه پایان دادند.

**۱۴. شیخ محمد خیابانی:** از روحانیان آزادی خواه و نمایندگان دورهٔ دوم مجلس شورای ملی از آذربایجان بود که در سال ۱۲۹۷ ق تولد یافت. پدرش با روسیه تجارت داشت و قریب سی سال در آن جا مقیم بود. شیخ محمد چندی در روسیه، در تجارتخانهٔ پدرش کار کرد. بعدها در محلهٔ خیابان تبریز، امامت مسجد کریم خان را یافت. پس از تعطیلی مجلس دوم به روسیه رفت و در بازگشت، در تبریز ساکن شد. پس از مدتی، حزب دمکرات را در تبریز برپا کرد و روزنامهٔ تجدد را که روزنامه‌ای حزبی بود، منتشر ساخت. در فروردین سال ۱۲۹۹ ش بر ضد وثوق الدوله که



قرارداد سال ۱۹۱۹ را منعقد کرده بود، قیام کرد و تبریز را به تصرف درآورد. با مأموریت یافتن مخبرالسلطنه در تبریز به عنوان والی، خیابانی و طرفدارانش سرکوب شدند و به قتل رسیدند.

۱۵. **شیراز:** مرکز استان فارس که در بخش جنوبی کشور ایران واقع شده است. به سبب موقعیت قابل دفاع، آب و هوای مطبوع و خاک حاصلخیزش، از زمان‌های قدیم شهری پر رونق بود؛ ولی گاهی از زلزله آسیب دیده است. برخی از بناهای تاریخی داخل و اطراف شهر عبارتند از: قصر ابونصر، قلعه بندر، مسجد جامع عتیق (جمعه)، مسجد نو، مسجد شاهچراغ، مدرسه خان، مسجد و مدرسه وکیل، عمارت کلاه‌فرنگی و ارگ کریم‌خانی است. آرامگاه سعدی و حافظ نیز در این شهر واقع است. این شهر ز قدیم حائز اهمیت بود و از عهد ساسانیان سابقه دارد؛ ولی شهرت و اعتبارش از دوره بعد از اسلام نست. کریم‌خان زند شیراز را پایتخت خود قرار داد.

۱۶. **میرزا غفارخان زنوزی:** معروف به واعظ چرندابی، از جمله نویسندگان و سخنگویان انقلاب مشروطیت بود که در آذربایجان، در حزب اجتماعیون-عامیون عضویت داشت. او از فقاز به تبریز آمد. گفتارهای تندی داشت و در هنگام تصرف تبریز توسط روس‌ها، در دبیرستان کاتولیک‌ها پناه جست؛ اما مأموران او را یافتند و دستور قتلش را دادند؛ لیکن او با پا در میانی کاتولیک‌ها از مرگ رهایی یافت. بعد هم به خاک عثمانی رفت و در استانبول اقامت گزید.

۱۷. **تربیت (رئیس فرهنگ تبریز):** میرزا محمدعلی خان تربیت، نویسنده کتاب «دانشمندان آذربایجان» است. او به سال ۱۲۵۶ ش در تبریز متولد شد. پس از فراگیری علوم متداول نزد دو تن از اطباء، درس طب خواند. سپس به تدریس در تبریز مشغول شد. او از مؤسسان مجله «گنجینه فنون» بود و به همراه تقی زاده و اعتصام‌الملک (پدر پروین اعتصامی) آن را منتشر می‌ساخت. او تا سال ۱۳۰۴ ش دوبار به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شد و کتابخانه و قرائتخانه دولتی تربیت را تأسیس کرد خود وی نیز کتابخانه نفیسی داشت. از سال ۱۳۰۶ ش نیز رئیس فرهنگ گیلان



بود. وی سرانجام به سال ۱۳۱۸ ش درگذشت.

۱۸۵. **بابی گری:** صفتی است که به مروجان و پروان آیین بایه اطلاق می شود. بر این اساس، میرزا سیدعلی محمد شیرازی مشهور به باب در دوره قاجاریه آیین جدیدی را ارائه داد و خود را مهدی موعود و امام زمان شمرد. آیین او بسرعت ترویج یافت و صاحب پیرو شد. براساس این امر، شیعیان ایران به همراه حکومت وقت علیه آنان دست به کار شدند و بایبان را سرکوب کردند. اگرچه سران آن به قتل رسیدند، لیکن این آیین به طور کامل از میان نرفت و فرقه های دیگری از آن به وجود آمد که به کار خود تداوم بخشیدند.

۱۸۶. **بلشویک:** طرفداران یکی از شاخه های مهم سوسیالیسم مارکسیستی در روسیه از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۸ م است. حزب سوسیالیست دمکرات روسیه در سال ۱۹۰۳ م به دو شاخه منشعب شد. اعضای اکثریت آن، بلشویک ها به رهبری لنین بودند که از انقلاب فوری و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا طرفداری می کردند. گروه اقلیت هم منشویک ها به رهبری پلخانوف بودند که عقایدی غیر از بلشویک ها داشتند. بلشویک ها خیلی زود برتری عددی خود را در حزب سوسیال دمکرات روسیه از دست دادند؛ ولی طی تحولات بعدی، زمام امور را به رهبری لنین به دست گرفتند.

۲۰. **مدرسه دکتر جردن:** دکتر جردن یکی از مستشاران آمریکایی بود که در سال ۱۲۷۷ ش به ایران آمد و یک سال بعد از آن به ریاست مدرسه کالج آمریکایی منصوب شد. این مدرسه، بعدها جای خود را به دبیرستان البرز داد؛ به این صورت که در سال ۱۲۹۲ ش آمریکایی ها زمین فعلی دبیرستان البرز را خریدند و در سال های بعد، ساختمان شبانه روزی و منزلی برای دکتر جردن ساختند.

۲۱. **علی اصغر حکمت:** فرزند احمدعلی خان مستوفی، به سال ۱۲۷۱ ش متولد شد. علوم جدید را در مدرسه آمریکایی های تهران فراگرفت و برای تکمیل تحصیلات مدتی راهی اروپا شد. از سال ۱۲۹۷ ه. ق به خدمت وزارت فرهنگ درآمد و سال ها به امر تدریس اشتغال یافت. در سال ۱۳۱۲ ش کفیل وزارت معارف شد و یک سال بعد به وزارت فرهنگ رسید. مدتی

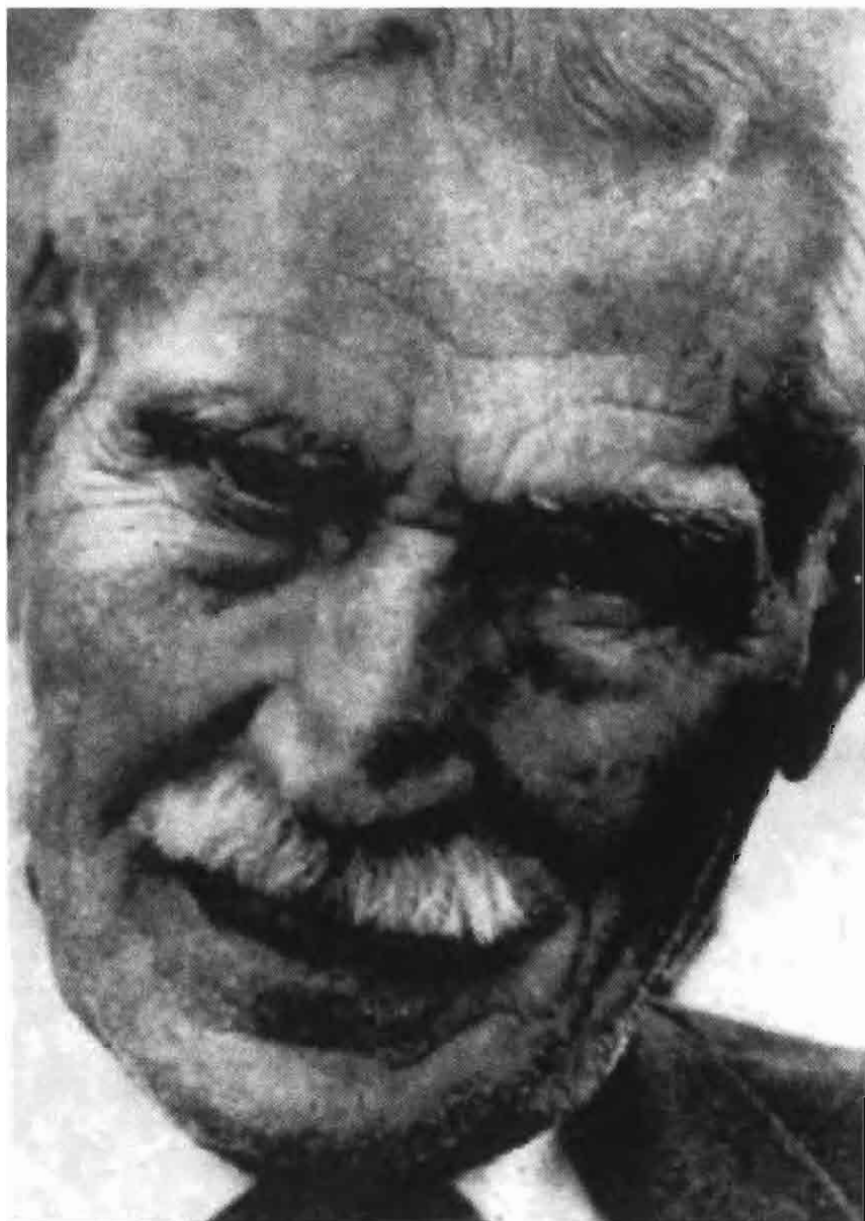


هم وزارت دادگستری و خارجه را عهده‌دار بود. علی اصغر حکمت که عضو فرهنگستان ایران و نایب رئیس انجمن فرهنگی ایران و شوروی بود، در تألیف و ترجمه مهارتی بسزا داشت. «دستور کامیابی» و «نه گفتار در تاریخ ادیان» از جمله آثار اوست. او سرانجام در سوم شهریور سال ۱۳۶۰ ش درگذشت.

۲۲. **راديو گرام:** دستگامی مانند راديو ضبط امروز است که در قدیم از آن استفاده می‌شد. این دستگاه متشکل از دو جزء، یکی راديو و دیگری گرام بود که با گذاشتن صفحه‌های پر شده همچون نوار کاست‌های امروزی، صدای ضبط‌شده از گرام پخش می‌شد.

۲۳. **يوسف آباد:** امروزه، محله‌ای در قسمت‌های شمالی شهر تهران است که از بالای میدان فاطمی آغاز می‌شود. در گذشته، يوسف آباد از میدان حسن آباد شروع می‌شد و تا بالای قسمت‌های امروزی، يوسف آباد ختم می‌شد. بر طبق آمار شهر تهران، در سال ۱۳۰۱ ش منطقه يوسف آباد جزو محله سنگلج بود که از میدان اعدام امروز تا انتهای دروازه قزوین و يوسف آباد امتداد داشت.

۲۴. **چشمه علی:** چشمه‌ای معروف در شمال شهر قدیم ری واقع در جنوب تهران که آب آن به طرف جنوب سرازیر است. این چشمه در سال ۱۲۴۸ هـ. ق به امر فتح‌علی شاه قاجار ساخته شد و صورت وی و بعضی شاهزادگان را روی سنگ حجاری کردند. تپه چشمه علی هم نزدیک آن است. از حفاری‌های آن‌جا، آثار باستانی جالبی به دست آمده است. در سال‌های قبل از انقلاب اسلامی، فرش فروش‌ها و مردم تهران، قالی‌ها و قالیچه‌های خود را در آب این چشمه می‌شستند.



باغچه بان؛ انسانی شریف و بزرگ که سال‌ها قلبش برای کودکان این سرزمین تپید.



در نگاه پیرمرد رازی پنهان بود و در چهره اش ، مهربانی خاص موج می زد.



خانه ابدی «جبار باغچه بان»

خواننده گرامی:

لطفاً نظرهای سازنده خود را در باره این کتاب به نشانی: تهران، صندوق پستی ۱۵۸۷۵/۳۳۳۱ ارسال کنید.

## منابع



۱. آذربایجانان، آذربایجان، مهدی اکبری حامد، نشر تلاش.
۲. بابا برقی، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.
۳. جوجه من، ۱۳۵۸.
۴. زندگی کودکان، شیراز، ۱۳۰۸.
۵. گرگ و جویبان، مطبع سادات، ۱۳۰۸.
۶. من هم در دنیا آرزو دارم، تهران.
۷. شب به سر رسید، تصویرگر: مینو فرشید، همگام با کودکان و نوجوانان.
۸. پیر و ترب، شیراز، ناشر: جبار باغچه بان، ۱۳۱۱.
۹. زندگی نامه باغچه بان، مرکز نشر سپهر.



# خانواده

... نسل جوان، نوجو و آرمان‌گراست و در مراحل متفاوت زندگی، نمونه‌هایی می‌طلبند تا با استفاده از راه و رسم آنان، در فراز و نشیب زندگی استوارتر گام بردارند.

هدف از تهیه این مجموعه، که زندگی‌نامه مشاهیر و شخصیت‌های معاصر صد سال اخیر را شامل می‌شود، آشنا کردن نسل نوجوان و جوان با زندگی پرفروغ چهره‌های درخشان عصر حاضر است؛ چهره‌هایی که هر یک در روزگاری، عطر و بوی خاصی را در فضای میهن پراکنده‌اند و در پربار کردن فرهنگ و تمدن این مرز و بوم نقشی بسزا داشته‌اند.

امید است که این مجموعه، همچون قطره‌های باران، روح تشنه نسل نوجوان و جوان امروز را سیراب کند و با بهره‌گیری از شعله شمع و جود این بزرگان، آنان را به دنیای امید و روشنی رهنمون گردد.

اما آنچه در این مجموعه آمده، تنها بخشی از زندگی و آثار مفاخر ایران اسلامی است. امیدواریم که شاهد آفرینش آثار گران‌قدر دیگری در این زمینه باشیم.



دفتر انتشارات کمک آموزشی

۳۰۰۰ ریال

